



پل متیک
اتوروهله و جنبش کارگری
آلمان
برگردان: شوراها



شوراها

www.shoraha.net

دی ۱۴۰۳ / دسامبر ۲۰۲۴

اتو روهله و جنبش کارگری آلمان

پل ماتیک

منتشر شده در کتاب کمونیسم ضدبشویکی در سال ۱۹۷۸ توسط انتشارات مرلین،

لندن

پیاده‌سازی: اندی بلندن برای سایت مارکسیست‌ها (marxists.org) در سال

۲۰۰۳

بازبینی و اصلاح: جف تراگ، آگوست ۲۰۰۵

I

فعالیت اتو روهله در جنبش کارگری آلمان با فعالیت گروه‌های کوچک و محدود، چه در داخل و چه در خارج از سازمان‌های رسمی کارگری، مرتبط بود. گروه‌هایی که او به‌طور مستقیم به آن‌ها پیوسته بود، در هیچ دوره‌ای اهمیت واقعی نداشتند. حتی در درون این گروه‌ها نیز او جایگاهی خاص داشت؛ او هرگز نتوانست خود را کاملاً با هیچ سازمانی یکپارچه کند. با این حال، روهله هیچ‌گاه از دیدگاه کلی خود نسبت به منافع عمومی طبقه کارگر دور نشد، صرف‌نظر از اینکه چه استراتژی سیاسی خاصی را در زمان‌های مختلف دنبال می‌کرد. او سازمان‌ها را نه به‌عنوان هدف، بلکه به‌عنوان وسیله‌ای برای برقراری روابط واقعی اجتماعی و توسعه کامل فرد می‌دانست. به دلیل همین دیدگاه گسترده به زندگی، گاهی به خیانت متهم می‌شد، اما او همچنان که زندگی کرد، یک سوسیالیست واقعی باقی ماند.

امروزه هر برنامه و نام‌گذاری معنای خود را از دست داده است؛ سوسیالیست‌ها به زبان سرمایه‌داری صحبت می‌کنند، سرمایه‌داران با عبارات سوسیالیستی سخن می‌گویند و همه به هر چیزی و هیچ‌چیز باور دارند. این

وضعیت، نقطه اوج یک روند طولانی است که خود توسط جنبش کارگری آغاز شده است. اکنون کاملاً روشن است که تنها کسانی که در جنبش سنتی کارگری با سازمان‌های غیردموکراتیک و تاکتیک‌های آن‌ها مخالفت می‌کردند، می‌توانند به‌درستی سوسیالیست نامیده شوند. رهبران کارگری دیروز و امروز نه نماینده جنبش کارگران، بلکه نماینده یک جنبش سرمایه‌داری از کارگران بودند. تنها با ایستادن در بیرون از جنبش کارگری امکان تلاش برای ایجاد تغییرات اجتماعی اساسی وجود داشت. این واقعیت که حتی در درون سازمان‌های کارگری غالب، روهله یک بیگانه باقی ماند، گواهی بر صداقت و یکپارچگی اوست. با این حال، تمام تفکر او تحت تأثیر جنبشی قرار داشت که او با آن مخالف بود و تحلیل ویژگی‌های آن برای درک خود روهله ضروری است.

جنبش رسمی کارگری نه بر اساس ایدئولوژی اصلی خود و نه با منافع واقعی و فوری خود عمل کرد. برای مدتی به‌عنوان ابزاری کنترلی برای طبقات حاکم عمل کرد. ابتدا استقلال و سپس به‌سرعت موجودیت خود را از دست داد. منافع تثبیت‌شده تحت سرمایه‌داری تنها با انباشت قدرت حفظ می‌شود. روند تمرکز سرمایه و قدرت سیاسی هر جنبش اجتماعی مهم را وادار می‌کند یا سرمایه‌داری را نابود کند یا به‌طور پیوسته به آن خدمت کند. جنبش کارگری قدیمی نمی‌توانست گزینه دوم را انجام دهد و نه آماده و نه قادر به انجام گزینه اول بود. با راضی‌شدن به اینکه خود یک انحصار در میان دیگر انحصارات باشد، توسط توسعه سرمایه‌داری به‌سمت کنترل انحصاری انحصارات کنار زده شد.

در اصل، تاریخ جنبش کارگری قدیمی تاریخ بازار سرمایه‌داری از دیدگاه «پرولتاریا» است. قوانین به‌اصطلاح بازار قرار بود به نفع کالا، یعنی نیروی کار، استفاده شود. اقدامات جمعی باید به بالاترین دستمزد ممکن منجر می‌شد. «قدرت اقتصادی» به‌دست‌آمده از این طریق باید از طریق اصلاحات اجتماعی

تضمین می‌شد. برای دستیابی به بالاترین سود ممکن، سرمایه‌داران کنترل سازمان‌یافته بازار را افزایش دادند. اما این تقابل میان سرمایه و کار همچنین نشان‌دهنده یک هم‌گرایی منافع بود. هر دو طرف به بازسازی انحصاری جامعه سرمایه‌داری کمک کردند، اگرچه، در نهایت، در پشت فعالیت‌های آگاهانه آن‌ها چیزی جز نیاز گسترش‌یافته سرمایه وجود نداشت. سیاست‌ها و آرزوهای آن‌ها، هرچند بر اساس ملاحظات واقعی و نیازهای خاص، همچنان توسط ویژگی فئیشیستی سیستم تولیدی آن‌ها تعیین می‌شد.

فارغ از فئیشیسم کالایی، هر معنایی که قوانین بازار ممکن است در مورد ثروت‌ها و زیان‌های خاص داشته باشند و هرچند که ممکن است توسط یک گروه ذی‌نفع یا دیگری دستکاری شوند، تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند به نفع کل طبقه کارگر استفاده شوند. این بازار نیست که مردم را کنترل می‌کند و روابط اجتماعی حاکم را تعیین می‌کند، بلکه واقعیت این است که یک گروه جداگانه در جامعه مالک یا کنترل‌کننده هم وسایل تولید و هم ابزارهای سرکوب است. شرایط بازار، هرچه باشند، همیشه به نفع سرمایه عمل می‌کنند. و اگر چنین نکنند، تغییر، حذف یا با قدرت‌های اساسی‌تر ذاتی مالکیت یا کنترل وسایل تولید تکمیل می‌شوند.

برای غلبه بر سرمایه‌داری، اقدامات خارج از روابط بازار کار و سرمایه ضروری است؛ اقداماتی که هم بازار و هم روابط طبقاتی را از میان بردارند. محدود به اقدامات در چارچوب سرمایه‌داری، جنبش کارگری قدیمی از همان ابتدا در شرایطی نابرابر مبارزه کرد. این جنبش مجبور بود خود را نابود کند یا از بیرون نابود شود. مقدر بود که یا توسط اپوزیسیون انقلابی درونی خود متلاشی شود، که سازمان‌های جدیدی را ایجاد می‌کرد، یا به‌دلیل تغییر سرمایه‌داری از اقتصاد بازار به اقتصاد بازار کنترل‌شده و تغییرات سیاسی همراه آن از میان برداشته شود. در عمل، دومی اتفاق افتاد، زیرا اپوزیسیون انقلابی درون جنبش

کارگری نتوانست رشد کند. صدایی داشت اما قدرت و آینده‌ای فوری نداشت، چراکه طبقه کارگر نیم قرن را صرف تقویت دشمن سرمایه‌دار خود و ساخت زندانی عظیم برای خود در قالب جنبش کارگری کرده بود.

بنابراین، همچنان ضروری است که افرادی مانند اتو روهله را برای توصیف اپوزیسیون انقلابی مدرن برجسته کنیم، هرچند که چنین برجسته‌سازی‌ای کاملاً بر خلاف دیدگاه خود او و نیازهای کارگرانی است که باید به‌جای اندیشیدن به شخصیت‌های انقلابی، در قالب طبقات فکر کنند.

II

واکنش مثبت جنبش کارگری به کشتار جنگ جهانی اول تنها کسانی را شگفت‌زده کرد که جامعه سرمایه‌داری و جنبش کارگری موفق در چارچوب آن را درک نمی‌کردند. اما تعداد کمی واقعاً این مسئله را درک کرده بودند. همان‌طور که می‌توان مخالفت‌های پیش از جنگ در جنبش کارگری را با اشاره به محصولات ادبی و علمی چند فرد مشخص – از جمله اتو روهله – به تصویر کشید، به همین ترتیب، «اپوزیسیون کارگری» نسبت به جنگ را نیز می‌توان در نام‌هایی مانند لیکنشت، لوکزامبورگ، مهرینگ، روهله و دیگران بیان کرد.

قابل‌توجه است که موضع ضد جنگ، برای اثربخش بودن، ابتدا باید اجازه پارلمان را کسب می‌کرد. این موضع باید در صحنه یک نهاد بورژوازی به نمایش درمی‌آمد که از همان ابتدا محدودیت‌های آن را نشان می‌داد. در واقع، این موضع تنها پیش‌زمینه‌ای برای جنبش صلح بورژوا-لیبرال بود که سرانجام بدون اختلال در وضعیت سرمایه‌داری موفق به پایان دادن به جنگ شد. اگرچه در آغاز بیشتر کارگران از اکثریت حامی جنگ حمایت می‌کردند، اما آن‌ها به همان اندازه از فعالیت‌های ضد جنگ بورژوازی که به جمهوری وایمار انجامید، حمایت کردند.

شعارهای ضد جنگ، اگرچه توسط انقلابیون مطرح شدند، تنها به سیاست خاصی از بورژوازی خدمت کردند و همان‌جا که آغاز شده بودند، یعنی در پارلمان دموکراتیک بورژوازی، پایان یافتند.

اپوزیسیون واقعی نسبت به جنگ و امپریالیسم در ترک خدمت سربازی، خروج از کارخانه‌ها، و درک فزاینده بسیاری از کارگران آشکار شد؛ این درک که مبارزه آن‌ها علیه جنگ و استثمار باید شامل مبارزه با جنبش کارگری قدیم و تمام مفاهیم آن نیز باشد. شایان توجه است که نام روهله به سرعت از فهرست افتخار اپوزیسیون جنگ محو شد. طبیعی است که لیکنشت و لوکزامبورگ تا آغاز جنگ جهانی دوم مورد تقدیر قرار گرفتند، زیرا آن‌ها پیش از بازگشت دنیای جنگ‌زده به «عادی‌سازی» درگذشتند و دوباره به قهرمانان مرده کارگری تبدیل شدند که برای حمایت از رهبران زنده جنبش کارگری که سیاست‌های «واقع‌بینانه» اصلاحات را اجرا می‌کردند یا به سیاست خارجی روسیه بلشویکی خدمت می‌کردند، به کار می‌آمدند.

جنگ جهانی اول بیش از هر چیز نشان داد که جنبش کارگری بخشی از جامعه بورژوازی است. سازمان‌های مختلف در هر کشور ثابت کردند که نه قصد و نه ابزار مبارزه با سرمایه‌داری را دارند و تنها به حفظ بقای خود در ساختار سرمایه‌داری علاقه‌مند هستند. در آلمان این امر به‌طور ویژه‌ای آشکار بود، زیرا در جنبش بین‌المللی، سازمان‌های آلمانی بزرگ‌ترین و منسجم‌ترین بودند.

اپوزیسیون اقلیت در حزب سوسیالیست آلمان برای حفظ دستاوردهایی که از زمان قوانین ضدسوسیالیستی بیسمارک به دست آمده بود، تا حد زیادی خودداری و خویش‌داری کرد. با این حال، اپوزیسیون تبعیدی روسیه چیز زیادی برای از دست دادن نداشت؛ علاوه بر این، آن‌ها یک دهه پیش از جنگ از رفورمیست‌ها و همکاری‌کنندگان طبقاتی جدا شده بودند.

رفتار جناح چپ آلمان در آغاز جنگ، ناامیدکننده بود. این رفتار محصول فئیشیسم سازمانی بود که بر جنبش کارگری حاکم بود. این فئیشیسم بر انضباط و پیروی دقیق از فرمول‌های دموکراتیک تأکید داشت - اقلیت باید تسلیم اراده اکثریت می‌شد. اگرچه واضح بود که در شرایط سرمایه‌داری، این فرمول‌های دموکراتیک تنها حقایق متضاد را پنهان می‌کنند، اپوزیسیون نتوانست دریابد که دموکراسی در جنبش کارگری با دموکراسی بورژوازی تفاوتی ندارد.

اقلیتی مالک و کنترل‌کننده سازمان‌ها بودند، همان‌طور که اقلیت سرمایه‌دار مالک و کنترل‌کننده وسایل تولید و دستگاه دولتی است. در هر دو مورد، اقلیت‌ها با این کنترل، رفتار اکثریت را تعیین می‌کنند.

با این حال، با اجبار ناشی از رویه‌های سنتی، به نام انضباط و وحدت، اقلیت ضد جنگ به شکلی ناخوشایند و برخلاف دانسته‌های بهتر خود، از شوننیسم اجتماعی-دموکراتیک حمایت کرد. تنها یک نفر در مجلس آلمان در اوت ۱۹۱۴ - فریتز کونرت - نتوانست به اعتبار جنگ رأی دهد، اما همچنین نتوانست رأی مخالف دهد و در نتیجه، برای راضی‌کردن وجدان خود، به‌کلی از رأی‌دادن خودداری کرد.

در بهار ۱۹۱۵، لیکنشت و روهله اولین کسانی بودند که به اعتبار جنگ برای دولت رأی مخالف دادند. آن‌ها برای مدتی تنها ماندند و تنها به میزان از دست رفتن چشم‌انداز صلح پیروزمندانه و ظهور بن‌بست نظامی، همراهانی جدید یافتند. پس از سال ۱۹۱۶، موضع رادیکال ضد جنگ توسط جنبشی بورژوازی در جستجوی صلح مذاکره‌ای حمایت شد و به‌سرعت در آن هضم گردید، جنبشی که در نهایت وارث باقی‌مانده سرمایه‌داری ورشکسته آلمان شد.

به عنوان ناقضان انضباط، لیکنشت و روله از فراکسیون سوسیال-دموکرات مجلس رایش اخراج شدند. آنها همراه با رزا لوکزامبورگ، فرانتس

مهرینگ و دیگرانی که اکنون تقریباً فراموش شده‌اند، گروهی به نام "انترناسیونال" را سازمان‌دهی کردند و مجله‌ای با همین نام منتشر کردند تا ایده انترناسیونالیسم را در جهانی که درگیر جنگ بود زنده نگه دارند. در سال ۱۹۱۶، آنها "اتحادیه اسپارتاکوس (Spartakusbund)" را سازمان دادند که با سایر گروه‌های چپ‌گرا مانند "سوسیالیست بین‌المللی (Internationale Sozialist)" با سخنگویی بولیان بورشارت و گروهی پیرامون یوهان نیف و روزنامه رادیکال برمنی "آربایتروپولیتیک (Arbeiterpolitik)" همکاری می‌کرد.

در نگاهی به گذشته، به نظر می‌رسد که گروه آخر (آربایتروپولیتیک) پیشرفته‌ترین بود، یعنی بیشترین فاصله را از سنت‌های سوسیال-دموکراتیک گرفته و به سوی رویکردی جدید به مبارزه طبقاتی پرولتاریا حرکت کرده بود. میزان وابستگی اتحادیه اسپارتاکوس به علاقه شدید به سازمان و وحدت که در جنبش کارگری آلمان حاکم بود، در مواضع منززل آنها نسبت به اولین تلاش‌ها برای بازنگری در جنبش سوسیالیستی بین‌المللی در زیروالد و کینتال آشکار شد. اسپارتاکیست‌ها موافق قطع رابطه کامل با جنبش قدیمی کارگری به سمت الگوی پیشین بلشویکی نبودند. آنها همچنان امیدوار بودند که حزب را به مواضع خود جلب کنند و از سیاست‌های غیرقابل سازش اجتناب می‌کردند. در آوریل ۱۹۱۷، اتحادیه اسپارتاکوس با سوسیالیست‌های مستقل (حزب سوسیال-دموکرات مستقل آلمان) ادغام شد، حزبی که مرکزیت جنبش کارگری قدیمی را حفظ می‌کرد اما دیگر تمایلی به پوشاندن شونیسیم جناح محافظه‌کار اکثریت سوسیال-دموکرات نداشت. اتحادیه اسپارتاکوس با وجود استقلال نسبی، همچنان در چارچوب حزب سوسیالیست‌های مستقل باقی ماند و تنها در اواخر سال ۱۹۱۸ از این سازمان جدا شد.

III

در داخل اسپارتاکیست ها، اتو روهله با مواضع لیبرکشت و رزا لوکزامبورگ همراه بود که توسط بلشویک ها به دلیل ناسازگاری مورد حمله قرار گرفته بودند. و این ناسازگاری به دلایل قابل توجهی وجود داشت. در نگاه اول، دلیل اصلی به نظر می رسید که توهمی بود مبتنی بر امکان اصلاح حزب سوسیال دموکرات. با تغییر شرایط، امید می رفت که توده ها دیگر از رهبران محافظه کار خود پیروی نکنند و از جناح چپ حزب حمایت کنند. با این حال، چنین توهماتی وجود داشتند، نخست درباره حزب قدیمی و بعدها درباره سوسیالیست های مستقل، اما این توهمات به تنهایی تردید رهبران اسپارتاکیستی در اتخاذ روش های بلشویکی را توضیح نمی دهند. در واقع، اسپارتاکیست ها با یک دوراهی مواجه بودند، صرف نظر از این که به کدام جهت نگاه می کردند.

با عدم تلاش برای جدا شدن قاطعانه از سوسیال دموکراسی در زمان مناسب، آنها شانس خود را برای تشکیل یک سازمان قدرتمند که قادر به ایفای نقشی تعیین کننده در تحولات اجتماعی پیش بینی شده باشد، از دست دادند. اما با توجه به وضعیت واقعی در آلمان و تاریخ جنبش کارگری آلمان، دشوار بود که به امکان تشکیل یک حزب ضد حزب غالب کارگری در مدت زمان کوتاه باور داشت. البته، ممکن بود حزبی به روش لنینی تشکیل شود، حزبی از انقلابیون حرفه ای که حتی در صورت لزوم، بدون حمایت اکثریت طبقه کارگر قدرت را غصب کنند. اما این دقیقاً همان چیزی بود که افراد اطراف رزا لوکزامبورگ به دنبال آن نبودند. در طول سال ها مخالفت با اصلاح طلبی و تجدیدنظر طلبی، آنها هرگز فاصله خود را از «چپ» روسی، از مفاهیم سازمان دهی و انقلاب لنینی، کم نکرده بودند. در بحث های شدید، رزا لوکزامبورگ بارها اشاره کرده بود که مفاهیم لنین از ماهیت ژاکوبینی برخوردار بوده و در اروپای غربی که در آن یک انقلاب پرولتری

(و نه بورژوازی) مطرح بود، کاربردی نداشت. گرچه او نیز از دیکتاتوری پرولتاریا سخن می‌گفت، اما از نظر او، در تفاوت با نلین، این دیکتاتوری «شیوه‌ای برای به‌کارگیری دموکراسی بود، نه لغو آن – این باید کار طبقه باشد، نه یک اقلیت کوچک به نام طبقه».

با وجود این که لیبکنشت، لوکزامبورگ و روهله با اشتیاق سرنگونی تزاریزم را خوشامد گفتند، آنها در موضع انتقادی باقی ماندند و هرگز ماهیت حزب بلشویک و محدودیت‌های تاریخی انقلاب روسیه را فراموش نکردند. اما فارغ از واقعیت‌های فوری و نتایج نهایی این انقلاب، باید از آن به عنوان نخستین شکاف در صفوف امپریالیستی و پیشگام انقلاب پیش‌بینی‌شده آلمان حمایت می‌شد. از این انقلاب نشانه‌های زیادی در اعتصاب‌ها، شورش‌های گرسنگی، طغیان‌ها و انواع مقاومت‌های منفعل ظاهر شده بود. اما مخالفت فزاینده با جنگ و دیکتاتوری لودندورف به شکل سازمانی چشمگیری ظاهر نشد. به‌جای حرکت به سمت چپ، توده‌ها سازمان‌های قدیمی خود را دنبال کردند که با بورژوازی لیبرال همسو شدند. شورش‌های نیروی دریایی آلمان و در نهایت شورش نوامبر در روحیه سوسیال‌دموکراسی و در واقع، روحیه بورژوازی شکست‌خورده آلمان انجام شد.

انقلاب آلمان به نظر می‌رسید که از اهمیت بیشتری برخوردار است تا آنچه واقعاً بود. شور و شوق خودجوش کارگران بیشتر برای پایان دادن به جنگ بود تا تغییر روابط اجتماعی موجود. خواسته‌های آنها، که از طریق شوراها کارگران و سربازان ابراز می‌شد، فراتر از امکانات جامعه بورژوازی نبود. حتی اقلیت انقلابی، و در اینجا به‌ویژه اتحادیه اسپارتاکوس، نتوانست یک برنامه انقلابی سازگار را توسعه دهد. خواسته‌های سیاسی و اقتصادی آنها ماهیتی دوگانه داشتند: هم به‌عنوان مطالباتی که بورژوازی و متحدان سوسیال‌دموکرات

آن بتوانند بپذیرند طراحی شده بودند و هم به عنوان شعارهایی برای انقلابی که قصد داشت جامعه بورژوازی و حامیان آن را از بین ببرد.

در نهایت، در میان دریای میامیگی که انقلاب آلمان را تشکیل می‌داد، جریان‌های انقلابی وجود داشتند که دل رادیکال‌ها را گرم می‌کردند و آنها را وادار به انجام اقداماتی می‌کردند که از نظر تاریخی کاملاً نابجا بودند. موفقیت‌های جزئی که به دلیل گیج شدن موقت طبقات حاکم و انفعال عمومی توده‌های وسیع - که از چهار سال گرسنگی و جنگ خسته شده بودند - به دست آمد، امید به پایان یافتن انقلاب در یک جامعه سوسیالیستی را تغذیه کرد. اما هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست جامعه سوسیالیستی چگونه خواهد بود و چه گام‌هایی باید برای وارد شدن به آن برداشته شود.

درون اسپارتاکوس‌بوند، اتو روهرله موضع لیبرکنشت و رزا لوکزامبورگ را که از سوی بلشویک‌ها به عنوان ناسازگار مورد انتقاد قرار گرفته بود، همراهی می‌کرد. و این ناسازگاری وجود داشت، اما به دلایلی مرتبط و معنادار. در نگاه نخست، دلیل اصلی به نظر می‌رسید که مبتنی بر توهم اصلاح‌پذیری حزب سوسیال‌دموکرات باشد. امید می‌رفت که با تغییر شرایط، توده‌ها از پیروی رهبران محافظه‌کار خود دست بکشند و از جناح چپ حزب حمایت کنند. و گرچه چنین توهماتی وجود داشتند، ابتدا درباره حزب قدیمی و سپس درباره سوسیالیست‌های مستقل، اما این توهمات به تنهایی نمی‌توانند تردید رهبران اسپارتاکوس‌بوند در پذیرش روش‌های بلشویکی را توضیح دهند.

در واقع، اسپارتاکوسی‌ها با یک دوراهی روبه‌رو بودند، صرف‌نظر از اینکه به کدام جهت نگاه می‌کردند. با عدم تلاش برای جدا شدن قاطعانه از سوسیال‌دموکراسی در زمان مناسب، آنها فرصت خود را برای تشکیل یک سازمان قدرتمند که قادر به ایفای نقشی تعیین‌کننده در تحولات اجتماعی

پیش‌بینی شده باشد، از دست دادند. با این حال، با توجه به وضعیت واقعی آلمان و تاریخ جنبش کارگری این کشور، باور به امکان تشکیل سریع یک حزب مخالف برای سازمان‌های کارگری مسلط دشوار بود.

البته ممکن بود حزبی به شیوه لنینی تشکیل شود، حزبی متشکل از انقلابیون حرفه‌ای که آماده بودند، در صورت لزوم، حتی برخلاف خواست اکثریت طبقه کارگر، قدرت را به دست گیرند. اما این دقیقاً همان چیزی بود که افراد اطراف رزا لوکزامبورگ به آن تمایلی نداشتند. در طول سال‌ها مخالفت با اصلاح‌طلبی و تجدیدنظرطلبی، آنها هرگز فاصله خود را از "چپ" روسی، یعنی از مفهوم سازماندهی و انقلاب لنینی، کاهش نداده بودند. در بحث‌های شدید، رزا لوکزامبورگ بارها تأکید کرده بود که مفاهیم لنین از ماهیتی ژاکوینی برخوردار بودند و در اروپای غربی که انقلاب پرولتری (و نه بورژوایی) در دستور کار بود، کاربردی نداشتند. گرچه او نیز از دیکتاتوری پرولتاریا سخن می‌گفت، اما از دیدگاه او، برخلاف لنین، این دیکتاتوری "شیوه‌ای برای به‌کارگیری دموکراسی بود، نه لغو آن - این باید کار خود طبقه باشد، نه یک اقلیت کوچک به نام طبقه".

لیبکنشت، لوکزامبورگ و روهله با شور و اشتیاق سقوط تزارگرایی را استقبال کردند، اما قضاوت انتقادی خود را از دست ندادند و نه ماهیت حزب بلشویک و نه محدودیت‌های تاریخی انقلاب روسیه را فراموش نکردند. با این حال، مستقل از واقعیت‌های فوری و نتایج نهایی این انقلاب، حمایت از آن ضروری بود، چرا که نخستین شکاف در جبهه امپریالیستی و پیش‌درآمد انقلاب مورد انتظار آلمان به شمار می‌رفت. نشانه‌های متعددی از این انقلاب در اعتصابات، شورش‌های گرسنگی، طغیان‌ها و انواع مقاومت‌های منفعل ظاهر شده بود. اما مخالفت فزاینده با جنگ و دیکتاتوری لودندورف به شکل سازمانی

چشمگیری بروز نیافت. به جای حرکت به سمت چپ، توده‌ها سازمان‌های قدیمی خود را دنبال کردند که با بورژوازی لیبرال همسو شده بودند. شورش‌های نیروی دریایی آلمان و در نهایت شورش نوامبر در روحیه سوسیال‌دموکراسی، و در واقع در روحیه بورژوازی شکست‌خورده آلمان، رخ داد.

انقلاب آلمان به نظر می‌رسید که از اهمیت بیشتری برخوردار است تا آنچه واقعاً بود. شور و شوق خودجوش کارگران بیشتر برای پایان دادن به جنگ بود تا تغییر روابط اجتماعی موجود. خواسته‌های آنها، که از طریق شوراهای کارگران و سربازان ابراز می‌شد، فراتر از امکانات جامعه بورژوایی نبودند. حتی اقلیت انقلابی، و در اینجا به‌ویژه اسپارتاکوس‌بوند، نتوانست یک برنامه انقلابی منسجم توسعه دهد. خواسته‌های سیاسی و اقتصادی آنها ماهیتی دوگانه داشتند: هم به عنوان مطالباتی طراحی شده بودند که بورژوازی و متحدان سوسیال‌دموکرات آن بتوانند بپذیرند و هم به عنوان شعارهایی برای انقلابی که هدف آن از میان برداشتن جامعه بورژوایی و حامیان آن بود.

البته، در میان اقیانوس میاتمایگی که انقلاب آلمان را تعریف می‌کرد، جریان‌های انقلابی‌ای وجود داشتند که قلب رادیکال‌ها را گرم می‌کردند و آن‌ها را به انجام اقداماتی تاریخی اما بی‌موقع ترغیب می‌کردند. موفقیت‌های جزئی، که ناشی از شوک موقتی طبقات حاکم و انفعال عمومی توده‌های وسیع بود – توده‌هایی که پس از چهار سال گرسنگی و جنگ به شدت خسته شده بودند – امید به این‌که انقلاب بتواند به جامعه‌ای سوسیالیستی منجر شود را زنده نگه می‌داشت. اما واقعیت این بود که هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست یک جامعه سوسیالیستی چگونه خواهد بود یا چه اقداماتی باید برای ایجاد آن انجام شود. شعار «همه قدرت به شوراهای کارگران و سربازان»، هرچند جذاب، همچنان تمام مسائل اساسی را بی‌پاسخ می‌گذاشت. مبارزات انقلابی که پس از نوامبر

۱۹۱۸ به وقوع پیوست، نه بر اساس برنامه‌های آگاهانه و دقیق اقلیت انقلابی، بلکه تحت فشار ضدانقلاب در حال ظهور که از حمایت اکثریت مردم برخوردار بود، شکل گرفت. واقعیت این بود که توده‌های وسیع آلمان، چه در داخل و چه در خارج از جنبش کارگری، به‌جای اینکه مشتاق ایجاد جامعه‌ای جدید باشند، به گذشته و بازسازی سرمایه‌داری لیبرال - بدون جنبه‌های منفی آن مانند نابرابری‌های سیاسی، نظامی‌گری و امپریالیسم - می‌نگریستند. خواسته آن‌ها صرفاً تکمیل اصلاحاتی بود که پیش از جنگ آغاز شده و قرار بود به یک نظام سرمایه‌داری خیرخواهانه منجر شود.

ابهامی که سیاست اسپارتاکوس‌بوند را تعریف می‌کرد، تا حد زیادی ناشی از محافظه‌کاری توده‌ها بود. رهبران اسپارتاکوس‌بوند از یک سو آماده بودند مسیر روشن انقلابی موردنظر به اصطلاح «چپ افراطی» را دنبال کنند و از سوی دیگر مطمئن بودند که چنین سیاستی با توجه به نگرش غالب توده‌ها و وضعیت بین‌المللی نمی‌تواند موفق باشد.

تأثیر انقلاب روسیه بر آلمان تقریباً غیرمحسوس بود. همچنین دلیلی برای انتظار وجود نداشت که تغییری رادیکال در آلمان بتواند تأثیری در فرانسه، انگلستان یا آمریکا داشته باشد. اگرچه برای متفقین دخالت قاطع در روسیه دشوار بود، اما برای آن‌ها سرکوب یک قیام کمونیستی در آلمان بسیار آسان‌تر می‌نمود. سرمایه‌داری این کشورها که از جنگ به‌عنوان پیروز بیرون آمده بودند، به‌طور قابل‌توجهی تقویت شده بود؛ و هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که توده‌های وطن‌پرست آن‌ها از جنگیدن علیه یک آلمانی ضعیف‌تر سر باز زنند. در هر صورت، علاوه بر چنین ملاحظاتی، دلیل اندکی برای باور به این وجود داشت که توده‌های آلمان، که به تازگی از سلاح‌های خود دست کشیده بودند، حاضر باشند جنگ را علیه سرمایه‌داری خارجی از سر بگیرند تا از سرمایه‌داری داخلی خود

رهایی یابند. سیاستی که ظاهراً «واقع‌گرایانه‌ترین» رویکرد در مواجهه با وضعیت بین‌المللی به نظر می‌رسید و به‌زودی توسط وولف‌هیم و لائونبرگ تحت عنوان بولشویسم ملی پیشنهاد شد، با توجه به روابط واقعی قدرت پس از جنگ، همچنان غیرواقعی بود. طرح ادامه جنگ با کمک روسیه علیه سرمایه‌داری متفقین نادیده می‌گرفت که بلشویک‌ها نه آماده بودند و نه قادر به شرکت در چنین ماجراجویی بودند. البته، بلشویک‌ها با ایجاد مشکلات برای امپریالیست‌های پیروز توسط آلمان یا هر کشور دیگر مخالفتی نداشتند، اما از ایده جنگی گسترده برای پیشبرد «انقلاب جهانی» حمایت نمی‌کردند. آن‌ها بیشتر به حمایت از رژیم خود علاقه‌مند بودند - رژیمی که بقای آن هنوز برای خود بلشویک‌ها زیر سؤال بود - تا حمایت از انقلاب در سایر کشورها از طریق نظامی. پیروی از یک مسیر ملی‌گرایانه مستقل از مسئله اتحادها یا اتحاد دوباره آلمان برای جنگی جهت «رهایی» از سلطه خارجی غیرممکن بود. چرا که لایه‌های اجتماعی که انقلاب‌گرایان ملی‌گرا باید برای پیروزی خود جلب می‌کردند، همان افرادی بودند که جنگ را پیش از شکست کامل ارتش‌های آلمان پایان داده بودند تا از گسترش بیشتر «بولشویسم» جلوگیری کنند. از آنجا که نمی‌توانستند ارباب سرمایه‌داری بین‌المللی شوند، ترجیح داده بودند که بهترین خادمان آن باقی بمانند. اما هیچ راهی برای پرداختن به مسائل داخلی آلمان وجود نداشت که سیاست خارجی مشخصی را در بر نگیرد. بنابراین، انقلاب رادیکال آلمان حتی پیش از آنکه بتواند شکل بگیرد، هم توسط سرمایه‌داری داخلی و هم جهانی شکست خورد.

لزوم بررسی جدی روابط بین‌المللی هرگز برای چپ آلمان مطرح نشد، و شاید این خود گویای بی‌اهمیت بودن آن بود. همچنین، پرسش درباره اینکه پس از تصاحب قدرت سیاسی چه باید کرد، هرگز به‌صورت مشخص مطرح نشد. به‌نظر نمی‌رسید کسی باور داشته باشد که این پرسش‌ها باید پاسخی پیدا کنند.

لیبکنشت و لوکزامبورگ مطمئن بودند که یک دوره طولانی مبارزات طبقاتی در پیش روی پرولتاریای آلمان قرار دارد، بدون هیچ نشانه‌ای از پیروزی زود هنگام. آن‌ها پیشنهاد بازگشت به پارلمان و کار در اتحادیه‌های کارگری را دادند. اما در فعالیت‌های پیشین خود، مرزهای سیاست بورژوازی را پشت سر گذاشته بودند؛ دیگر نمی‌توانستند به زندان‌های سنت بازگردند. آن‌ها رادیکال‌ترین عناصر پرولتاریای آلمان را گرد خود جمع کرده بودند، عناصری که مصمم بودند هر مبارزه‌ای را به‌عنوان نبرد نهایی علیه سرمایه‌داری در نظر بگیرند. این کارگران انقلاب روسیه را بر اساس نیازها و ذهنیت خود تفسیر کردند؛ آن‌ها بیشتر نگران از بین بردن نیروهای گذشته در اسرع وقت بودند تا مواجهه با دشواری‌های آینده. تنها دو راه پیش روی انقلابیون بود: یا همراه نیروهایی که شکست آن‌ها از پیش مشخص است، به نابودی بروند، یا به دامن دموکراسی بورژوازی بازگردند و برای طبقات حاکم کار اجتماعی انجام دهند. برای انقلابی واقعی، البته، تنها یک راه وجود داشت: نابودی همراه با کارگران مبارز. به همین دلیل بود که اوگن لوین از انقلابیون به‌عنوان «انسان‌های مرده‌ای که به مرخصی آمده‌اند» یاد کرد، و چرا روزا لوکزامبورگ و لیبکنشت تقریباً با حالتی خواب‌گونه به استقبال مرگ رفتند. اینکه اتو روهله و بسیاری دیگر از چپ‌گرایان مصمم زنده ماندند، تنها یک تصادف بود.

IV

این واقعیت که بورژوازی بین‌المللی توانست جنگ را با چیزی بیش از از دست دادن موقت تجارت با روسیه به پایان برساند، کل تاریخ پساجنگ تا جنگ جهانی دوم را تعیین کرد. از دیدگاه گذشته، مبارزات پرولتاریای آلمان از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ به‌صورت اصطکاک‌های جزئی به‌نظر می‌رسند که فرآیند بازسازی سرمایه‌داری پس از بحران جنگ را همراهی می‌کردند. اما همیشه تمایلی وجود

داشته که این محصولات فرعی تغییرات خشونت‌آمیز در ساختار سرمایه‌داری را به‌عنوان جلوه‌هایی از اراده انقلابی پرولتاریا تعبیر کنند. با این حال، خوش‌بینان رادیکال صرفاً در تاریکی سوت می‌زدند. تاریکی واقعی بود، البته، و این صداها امیدبخش بودند، اما در این لحظه دیر هنگام دیگر نیازی به گرفتن آن‌ها به‌طور جدی نبود.

با وجود تمام برجستگی‌های اتو روهله به‌عنوان یک انقلابی عملی، با وجود هیجان یادآوری اقدامات پرولتاریا در درسدن، زاکسن و آلمان - جلسات، تظاهرات، اعتصاپات، درگیری‌های خیابانی، بحث‌های داغ: امیدها، ترس‌ها و ناامیدی‌ها، تلخی شکست و درد زندان و مرگ - هیچ درسی جز درس‌های منفی نمی‌توان از این تلاش‌ها گرفت. تمام انرژی و شور و شوق کافی نبود تا تغییری اجتماعی به‌وجود آید یا ذهنیت معاصر را تغییر دهد. تنها درسی که آموخته شد این بود که چگونه نباید پیش رفت. روش برآورده کردن نیازهای انقلابی پرولتاریا کشف نشد.

تحولات احساسی همچنان انگیزه‌ای بی‌پایان برای تحقیق فراهم می‌کردند. انقلاب، که برای مدت طولانی چیزی جز نظریه و امیدی مبهم نبود، برای لحظه‌ای به‌عنوان یک امکان عملی ظاهر شد. بدون شک فرصت از دست رفت، اما باز خواهد گشت تا این‌بار بهتر مورد استفاده قرار گیرد. اگرچه مردم هنوز آماده نبودند، اما «زمانه» انقلابی بود و شرایط بحرانی موجود دیر یا زود ذهن کارگران را دگرگون می‌کرد.

اگر اقدامات با شلیک گلوله‌های پلیس سوسیال‌دموکرات پایان یافت، اگر ابتکار عمل کارگران یک‌بار دیگر از طریق خنثی‌سازی شوراهایشان از طریق قانونی‌سازی از بین رفت، اگر رهبران آن‌ها بار دیگر نه با طبقه، بلکه «به نمایندگی از طبقه» در نهادهای سرمایه‌داری عمل می‌کردند - با این حال، جنگ

نشان داده بود که تناقضات اساسی سرمایه‌داری حل‌شدنی نیست و شرایط بحرانی اکنون شرایط عادی سرمایه‌داری شده بود. اقدامات انقلابی جدید محتمل بودند و این بار انقلابیون آماده‌تر خواهند بود.

اگرچه انقلاب‌های آلمان، اتریش و مجارستان شکست خورده بودند، اما انقلاب روسیه همچنان به عنوان یادآوری واقعی از ادعاهای پرولتاریا برای جهان باقی مانده بود. تمامی بحث‌ها حول محور این انقلاب می‌چرخید، و به‌درستی نیز چنین بود، زیرا این انقلاب قرار بود مسیر آینده چپ آلمان را تعیین کند. در دسامبر ۱۹۱۸، حزب کمونیست آلمان تأسیس شد. پس از ترور لیبکنشت و لوکزامبورگ، این حزب تحت رهبری پل لوی و کارل رادک قرار گرفت.

این رهبری جدید بلافاصله مورد انتقاد جناح چپ درون حزب، که روهله نیز به آن تعلق داشت، قرار گرفت؛ دلیل این انتقاد تمایل رهبری جدید به بازگشت به فعالیت‌های پارلمانی بود. در زمان تأسیس حزب، عناصر رادیکال موفق شدند ویژگی ضدپارلمانی به آن بدهند و کنترل دموکراتیک گسترده‌ای را، برخلاف مدل لنینی، اعمال کنند. سیاست ضد اتحادیه‌های کارگری نیز به تصویب رسید. لیبکنشت و لوکزامبورگ، اگرچه دیدگاه‌هایی متفاوت داشتند، خود را تابع اکثریت رادیکال کردند. اما لوی و رادک چنین نکردند.

در تابستان ۱۹۱۹، این دو روشن کردند که برای شرکت در انتخابات پارلمانی حزب را تقسیم خواهند کرد. هم‌زمان، آن‌ها تبلیغاتی برای بازگشت به فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری آغاز کردند، با وجود اینکه حزب در حال تشکیل سازمان‌های جدیدی بود که دیگر بر اساس حرفه یا حتی صنایع نبودند، بلکه بر مبنای کارخانه‌ها شکل می‌گرفتند. این سازمان‌های کارخانه‌ای در یک سازمان طبقاتی به نام اتحادیه عمومی کارگران آلمان (Allgemeine Arbeiter Union Deutschlands) ادغام شدند.

در کنوانسیون هایدلبرگ در اکتبر ۱۹۱۹، تمامی نمایندگان که با کمیته مرکزی جدید مخالف بودند و از موضع اولیه حزب کمونیست حمایت می‌کردند، اخراج شدند. در فوریه سال بعد، کمیته مرکزی تصمیم گرفت تمامی مناطق تحت کنترل جناح چپ را از بین ببرد. جناح «اپوزیسیون» از دفتر آموستردام انترناسیونال کمونیست حمایت داشت، که همین مسئله منجر به انحلال آن دفتر توسط انترناسیونال به‌منظور پشتیبانی از ائتلاف لوی-رادک شد.

در نهایت، در آوریل ۱۹۲۰، جناح چپ، حزب کمونیست کارگری آلمان (Kommunistische Arbeiter Partei Deutschlands) را تأسیس کرد. در این دوره، اتو روهره در کنار جناح چپ ایستاد.

حزب کمونیست کارگری هنوز درک نکرده بود که مبارزه‌اش با گروه‌های اطراف لوی و رادک، در واقع ادامه مبارزه قدیمی چپ آلمان علیه بلشویسم و در مقیاسی وسیع‌تر، علیه ساختار جدید سرمایه‌داری جهانی بود که به آرامی در حال شکل‌گیری بود. با این حال، تصمیم به ورود به انترناسیونال کمونیست گرفته شد. این حزب به‌گونه‌ای عمل می‌کرد که گویی از خود بلشویک‌ها نیز بلشویکی‌تر است. به‌عنوان مثال، از تمامی گروه‌های انقلابی، این حزب بیشترین اصرار را برای کمک مستقیم به بلشویک‌ها در طول جنگ روسیه-لهستان داشت. اما انترناسیونال کمونیست نیازی به تصمیم‌گیری جدید علیه «چپ افراطی» نداشت؛ رهبران آن تصمیم خود را بیست سال پیش گرفته بودند.

با این حال، کمیته اجرایی انترناسیونال کمونیست همچنان تلاش می‌کرد ارتباط خود را با حزب کمونیست کارگری حفظ کند، زیرا این حزب هنوز شامل اکثریت حزب کمونیست قدیمی بود و همچنین به این دلیل که لوی و رادک، اگرچه در آلمان به نفع بلشویک‌ها کار می‌کردند، شاگردان نزدیک نه‌لنین بلکه روزا لوکزامبورگ بودند.

در کنگره دوم انترناسیونال سوم در سال ۱۹۲۰، بلشویک‌های روسیه در موقعیتی بودند که سیاست انترناسیونال را دیکته کنند. اتو روهله که در کنگره شرکت کرده بود، به ناتوانی در تغییر این وضعیت و نیاز فوری به مبارزه با انترناسیونال بلشویکی در جهت منافع انقلاب پرولتری پی برد.

حزب کمونیست کارگری هیئتی جدید به مسکو فرستاد که با همان نتایج بازگشت. این نتایج در نامه‌ای سرگشاده از هرمان گورتر به لنین، که پاسخ به اثر لنین با عنوان «چپ‌گرایی: اختلالی کودکانه» بود، خلاصه شد. اقدامات انترناسیونال علیه «چپ افراطی» اولین تلاش‌های آشکار برای دخالت و کنترل تمامی بخش‌های ملی مختلف بود. فشار بر حزب کمونیست کارگری برای بازگشت به پارلمانتاریسم و فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری به‌طور مداوم افزایش یافت، اما حزب کمونیست کارگری پس از کنگره سوم از انترناسیونال خارج شد.

V

در کنگره دوم جهانی، رهبران بلشویک برای تضمین کنترل خود بر انترناسیونال، بیست و یک شرط برای پذیرش در انترناسیونال کمونیستی پیشنهاد کردند. از آنجا که آن‌ها کنترل کنگره را در دست داشتند، این شروط بدون مشکل به تصویب رسید. بدین ترتیب، مبارزه بر سر مسائل سازمانی که بیست سال پیش باعث اختلافات بین لوکزامبورگ و لنین شده بود، به‌صورت علنی از سر گرفته شد. پشت این مباحثات سازمانی، اختلافات بنیادین میان انقلاب بلشویکی و نیازهای پرولتاریای غربی نهفته بود.

برای اتو روهله، این بیست و یک شرط کافی بود تا آخرین توهماتش درباره رژیم بلشویکی از بین برود. این شروط به کمیته اجرایی انترناسیونال، یعنی رهبران حزب روسیه، اختیار کامل و کنترل بر تمام شاخه‌های ملی را می‌داد. به نظر لنین، دیکتاتوری در مقیاس بین‌المللی بدون «یک حزب کاملاً متمرکز و

منضبط که قادر به هدایت و مدیریت هر شاخه، حوزه و تنوع کار سیاسی و فرهنگی باشد»، ممکن نبود.

در ابتدا، روهله تصور می‌کرد که پشت نگرش مستبدانه لنین تنها غرور یک فاتح نهفته است که تلاش دارد روش‌های مبارزه و نوع سازمانی را که قدرت را برای بلشویک‌ها به ارمغان آورده بود، به جهان تحمیل کند. این رویکرد - که بر اعمال تجربه روسیه به اروپای غربی که شرایط کاملاً متفاوتی داشت اصرار می‌ورزید - به نظر روهله یک اشتباه سیاسی، فقدان درک از ویژگی‌های سرمایه‌داری غربی و نتیجه مشغولیت افراطی لنین با مسائل روسیه بود. سیاست لنین به نظر می‌رسید که توسط عقب‌ماندگی توسعه سرمایه‌داری روسیه تعیین شده است و گرچه باید در اروپای غربی با آن مبارزه می‌شد زیرا به احیای سرمایه‌داری کمک می‌کرد، نمی‌توان آن را نیروی کاملاً ضدانقلابی نامید. این دیدگاه خوش‌بینانه نسبت به انقلاب بلشویکی به‌زودی با فعالیت‌های پیش‌تر بلشویک‌ها از بین رفت.

بلشویک‌ها از «اشتباهات» کوچک به اشتباهات همیشه بزرگ‌تر پیش رفتند. گرچه حزب کمونیست آلمان که به انترناسیونال سوم وابسته بود، به‌ویژه پس از اتحاد با سوسیالیست‌های مستقل به رشد خود ادامه داد، طبقه پرولتاریا که از قبل در موضع دفاعی قرار داشت، یکی پس از دیگری مواضع خود را به نیروهای واکنش سرمایه‌داری واگذار کرد. در رقابت با حزب سوسیال‌دموکرات که نماینده بخش‌هایی از طبقه متوسط و به‌اصطلاح اشراف کارگری اتحادیه‌گرا بود، حزب کمونیست نمی‌توانست به رشد خود ادامه ندهد، زیرا این لایه‌های اجتماعی در رکود دائمی سرمایه‌داری آلمان دچار فقر می‌شدند. با رشد بیکاری، نارضایتی از وضعیت موجود و حامیان سرسخت آن، یعنی سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، نیز افزایش یافت.

تنها جنبه فهرمانانه انقلاب روسیه مورد توجه قرار گرفت و ماهیت واقعی و روزمره رژیم بلشویکی هم از سوی دوستان و هم دشمنان آن پنهان شد. چراکه در این زمان، سرمایه‌داری دولتی که در روسیه در حال ظهور بود، همچنان برای بورژوازی که با ایدئولوژی «عدم مداخله دولت» تربیت شده بود، به همان اندازه بیگانه بود که سوسیالیسم واقعی. و بیشتر سوسیالیست‌ها نیز سوسیالیسم را نوعی کنترل دولتی بر صنعت و منابع طبیعی تصور می‌کردند. انقلاب روسیه به افسانه‌ای قدرتمند و ماهرانه تبدیل شد که توسط اقدشار فقیر پرولتاریای آلمان به‌عنوان جبرانی برای فقر فزاینده آن‌ها پذیرفته شد. این افسانه توسط نیروهای واکنشی نیز تقویت می‌شد تا نفرت پیروانشان از کارگران آلمان و تمام گرایش‌های انقلابی افزایش یابد.

در برابر این افسانه، و در برابر دستگاه تبلیغاتی قدرتمند انترناسیونال کمونیستی که این افسانه را پروراند، هیچ استدلال منطقی نمی‌توانست پیروز شود. تمام گروه‌های رادیکال چپ‌تر از حزب کمونیست از رکود به سوی فروپاشی پیش رفتند. درست یا غلط بودن سیاست این گروه‌ها تأثیری نداشت، زیرا در اینجا مسائل استراتژی انقلابی مطرح نبود. آنچه در حال رخ دادن بود، این بود که سرمایه‌داری جهانی در حال گذار از یک فرایند تثبیت و رهایی از عناصر پرولتری مزاحم بود که در شرایط بحرانی جنگ و فروپاشی نظامی تلاش کرده بودند خود را به لحاظ سیاسی مطرح کنند.

روسیه، که بیش از هر کشور دیگری به تثبیت نیاز داشت، اولین کشوری بود که جنبش کارگری خود را از طریق دیکتاتوری حزب بلشویکی نابود کرد. با این حال، تحت شرایط امپریالیسم، تثبیت داخلی تنها از طریق سیاست خارجی تهاجمی امکان‌پذیر است. ماهیت سیاست خارجی روسیه تحت بلشویک‌ها با توجه به ویژگی‌های وضعیت پس از جنگ اروپا تعیین می‌شد.

امپریالیسم مدرن دیگر تنها به فشار نظامی و جنگ واقعی اکتفا نمی‌کند. «ستون پنجم» به‌عنوان سلاحی شناخته‌شده برای تمام ملت‌ها مطرح است. با این حال، این فضیلت امپریالیستی برای بلشویک‌ها که سعی در حفظ موقعیت خود در جهانی با رقابت امپریالیستی داشتند، یک ضرورت محض بود. هیچ تناقضی در سیاست بلشویکی که هم‌زمان تمام قدرت را از کارگران روسیه می‌گرفت و تلاش می‌کرد سازمان‌های کارگری قوی در سایر کشورها ایجاد کند، وجود نداشت. همان‌طور که این سازمان‌ها باید برای حرکت بر اساس نیازهای سیاسی متغیر روسیه انعطاف‌پذیر می‌بودند، کنترل آن‌ها از بالا نیز باید سخت‌گیرانه می‌بود.

البته بلشویک‌ها بخش‌های مختلف انترناسیونال خود را صرفاً به‌عنوان لژیون‌های خارجی در خدمت «میهن کارگران» تلقی نمی‌کردند. آن‌ها معتقد بودند که هر چیزی که به روسیه کمک می‌کند، در واقع به پیشرفت در سایر نقاط جهان نیز خدمت می‌کند. آن‌ها بر این باور بودند، و تا حدی درست هم می‌گفتند، که انقلاب روسیه یک حرکت عمومی و جهانی از سرمایه‌داری انحصاری به سرمایه‌داری دولتی را آغاز کرده است، و این وضعیت جدید را یک گام در جهت سوسیالیسم می‌دانستند. به عبارت دیگر، اگرچه در تاکتیک‌های خود ممکن بود تفاوت‌هایی داشته باشند، اما در نظریه همچنان سوسیال‌دموکرات بودند و از دیدگاه آن‌ها، رهبران سوسیال‌دموکرات واقعاً به آرمان خود خیانت کرده بودند، زیرا به حفظ سرمایه‌داری لژیونر (عدم مداخله دولت) کمک می‌کردند. در مقابل سوسیال‌دموکراسی، خود را انقلابیون حقیقی احساس می‌کردند؛ و در برابر «چپ افراطی» خود را واقع‌گرا و نمایندگان واقعی سوسیالیسم علمی می‌دیدند.

اما آنچه بلشویک‌ها درباره خودشان فکر می‌کردند و آنچه واقعاً بودند، دو چیز متفاوت بود. تا جایی که آن‌ها مأموریت تاریخی خود را نمی‌فهمیدند، به طور مداوم به آرمان خود آسیب می‌زدند؛ و تا جایی که مجبور بودند به نیازهای عینی

انقلاب خود پاسخ دهند، به بزرگترین نیروی ضدانقلابی سرمایه‌داری مدرن تبدیل می‌شدند. با جنگیدن به‌عنوان سوسیال‌دموکرات‌های واقعی برای تسلط بر جنبش جهانی سوسیالیستی، با یکی دانستن منافع ملی‌گرایانه محدود روسیه‌ی سرمایه‌داری دولتی با منافع پرولتاریای جهان، و با تلاش برای حفظ به هر قیمتی قدرتی که در سال ۱۹۱۷ به دست آورده بودند، آن‌ها تنها سقوط خود را آماده می‌کردند. این سقوط در مبارزات جناحی متعدد به نمایش درآمد، در دادگاه‌های مسکو به اوج خود رسید و در روسیه استالینیستی امروز - که به یک ملت امپریالیستی مانند سایر کشورها تبدیل شده است - به پایان رسید.

در این روند، آنچه بیش از نقد بی‌رحمانه اتو روهله از سیاست‌های بلشویک‌ها در آلمان و جهان اهمیت داشت، شناخت زود هنگام او از اهمیت تاریخی واقعی جنبش بلشویکی، یعنی سوسیال‌دموکراسی مبارز، بود. آنچه یک جنبش محافظه‌کار سوسیال‌دموکرات می‌توانست انجام دهد یا نمی‌توانست انجام دهد، احزاب آلمان، فرانسه و انگلیس به‌وضوح نشان داده بودند. بلشویک‌ها نشان دادند که اگر همچنان یک جنبش برانداز بودند، چه می‌کردند. آن‌ها تلاش می‌کردند سرمایه‌داری غیرسازمان‌یافته را سازماندهی کنند و کارآفرینان فردی را با بوروکرات‌ها جایگزین کنند - آن‌ها برنامه دیگری نداشتند و حتی این برنامه نیز فقط امتداد فرآیند کارتل‌سازی، تراست‌سازی و تمرکزگرایی بود که در سراسر جهان سرمایه‌داری جریان داشت. با این حال، در اروپای غربی، احزاب سوسیالیستی دیگر نمی‌توانستند به سبک بلشویکی عمل کنند، زیرا بورژوازی آن‌ها از قبل این نوع «اجتماعی‌سازی» را به‌صورت خودکار انجام می‌داد. تنها کاری که سوسیالیست‌ها می‌توانستند انجام دهند، کمک به بورژوازی بود، یعنی به آرامی وارد «جامعه سوسیالیستی» در حال ظهور می‌شدند.

معنای بلشویسم تنها با ظهور فاشیسم به‌طور کامل آشکار شد. برای مبارزه با فاشیسم، لازم بود، به گفته اتو روهله، «مبارزه علیه فاشیسم با مبارزه علیه بلشویسم آغاز شود». با نگاهی به زمان حال، گروه‌های «چپ افراطی» در آلمان و هلند باید به‌عنوان نخستین سازمان‌های ضد فاشیستی در نظر گرفته شوند. آن‌ها در مبارزه خود با احزاب کمونیست، نیاز آینده طبقه کارگر به مبارزه با شکل فاشیستی سرمایه‌داری را پیش‌بینی کردند. اولین نظریه‌پردازان ضد فاشیسم را می‌توان در میان سخنگویان فرقه‌های رادیکال یافت: گورتر و پانه کوک در هلند؛ روهله، فمفرت، بروه و فرانکل در آلمان. آن‌ها به‌خاطر مبارزه با مفهوم حکومت حزبی و کنترل دولتی، تلاش برای تحقق مفاهیم جنبش شوراها به‌منظور تعیین سرنوشت مستقیم، و ایستادگی در برابر مبارزه چپ آلمان با هر دو، یعنی سوسیال‌دموکراسی و شاخه لنینیستی آن، به‌عنوان نظریه‌پردازان ضد فاشیسم شناخته می‌شوند.

کمی پیش از مرگش، روهله در جمع‌بندی یافته‌های خود درباره بلشویسم، بدون تردید روسیه را در صدر کشورهای تمامیت‌خواه قرار داد و گفت: «این کشور به الگویی برای دیگر دیکتاتوری‌های سرمایه‌داری تبدیل شده است. تفاوت‌های ایدئولوژیک واقعاً سیستم‌های اجتماعی-اقتصادی را از یکدیگر متمایز نمی‌کنند. الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید (همراه با) کنترل کارگران بر محصولات کارشان و پایان نظام دستمزدها.» اما این شرایط در روسیه و همچنین در دولت‌های فاشیستی تحقق نیافته است.

برای روشن کردن ماهیت فاشیستی سیستم روسیه، روهله بار دیگر به کتاب چپ‌روی: بیماری کودکی کمونیسم اثر لنین رجوع کرد، زیرا «از میان تمام بیابانه‌های برنامه‌ای بلشویسم، این اثر واقعی‌ترین ویژگی آن را آشکار می‌کند.» به گفته روهله، وقتی هیتلر در سال ۱۹۳۳ تمام ادبیات سوسیالیستی را در آلمان

ممنوع کرد، این جزوه لنین اجازه انتشار و توزیع یافت. در این اثر، لنین تأکید می‌کند که حزب باید شبیه یک آکادمی جنگ برای انقلابیون حرفه‌ای باشد. الزامات اصلی آن شامل اقتدار بی‌قید و شرط رهبران، مرکزگرایی سخت، انضباط آهنین، انطباق‌پذیری، نظامی‌گری، و قربانی کردن شخصیت فردی به نفع منافع حزبی است. لنین در واقع یک رده نخبگان از روشنفکران ایجاد کرد که قرار بود در انقلاب رهبری را به دست گیرند و قدرت را تصاحب کنند.

روهله در پاسخ به این شیوه گفت: «فایده‌ای ندارد که به صورت منطقی و انتزاعی تعیین کنیم که آیا این نوع آمادگی برای انقلاب درست است یا غلط... ابتدا باید پرسید: چه نوع انقلابی در حال آماده‌سازی بود؟ و هدف این انقلاب چه بود؟» او نشان داد که حزب لنین در چارچوب انقلاب بورژوایی دیر هنگام روسیه برای سرنگونی رژیم فنودالی تزار فعالیت می‌کرد. راه‌حلهایی که ممکن است برای مسائل انقلابی در یک انقلاب بورژوایی مناسب باشند، نمی‌توانند برای انقلاب پرولتاریایی نیز مناسب باشند. تفاوت‌های ساختاری تعیین‌کننده میان جامعه سرمایه‌داری و سوسیالیستی چنین نگرشی را رد می‌کنند.

بر اساس روش انقلابی لنین، رهبران به‌عنوان سر پرولتاریا ظاهر می‌شوند. روهله توضیح داد: «این تمایز میان سر و بدن، میان روشنفکران و کارگران، افسران و سربازان، با دوگانگی جامعه طبقاتی همخوانی دارد. یک طبقه برای حکومت تربیت می‌شود و طبقه دیگر برای حکومت‌پذیری. سازمان لنین تنها یک نسخه از جامعه بورژوایی است. انقلاب او به‌طور عینی توسط نیروهایی که یک نظم اجتماعی شامل این روابط طبقاتی را ایجاد می‌کنند، تعیین شده است، فارغ از اهداف ذهنی که این فرآیند را همراهی می‌کنند.»

روهله افزود که لنین در رهبری انقلاب بورژوایی روسیه شایستگی داشت، اما وقتی انقلاب روسیه ویژگی‌های پرولتاریایی به خود گرفت، روش‌های تاکتیکی

و استراتژیک لنین ارزش خود را از دست دادند. موفقیت لنین به پیشگامی او مربوط نمی‌شود، بلکه به جنبش شوراهای (سویت‌ها) مربوط بود که اصلاً در برنامه‌های انقلابی لنین گنجانده نشده بود. وقتی لنین، پس از موفقیت انقلاب توسط شوراهای، این جنبش را کنار گذاشت، تمام آنچه در انقلاب پرولتاریایی بود نیز کنار گذاشته شد. ماهیت بورژوایی انقلاب دوباره برجسته شد و سرانجام در استالینسم تکامل «طبیعی» خود را یافت.

روهله معتقد بود که لنین علیرغم تأکیدش بر دیالکتیک مارکسی، به قوانین سخت و مکانیکی فکر می‌کرد. برای لنین فقط یک حزب وجود داشت - حزب خودش؛ فقط یک انقلاب وجود داشت - انقلاب روسیه؛ فقط یک روش وجود داشت - روش بلشویکی. «استفاده یکنواخت از یک فرمول کشف‌شده، در یک دایره خودمحوارانه حرکت می‌کرد که از زمان و شرایط، مراحل توسعه، استانداردهای فرهنگی، ایده‌ها و انسان‌ها تأثیر نمی‌پذیرفت. در لنین، سلطه عصر ماشین در سیاست با وضوح زیاد آشکار شد؛ او 'تکنسین' و 'مخترع' انقلاب بود».

روهله تأکید کرد که تمام ویژگی‌های اساسی فاشیسم در دکترین، استراتژی، «برنامه‌ریزی اجتماعی» و روش‌های لنین در برخورد با انسان‌ها دیده می‌شود. او هرگز شرایط لازم برای آزادی کارگران را درک نکرد. برای او، مشکل چیزی جز یک مسئله قدرت نبود. بلشویسم به عنوان نماینده سیاست قدرت‌طلبانه مبارز، تفاوتی با اشکال سنتی بورژوایی حکومت ندارد. این نظام به عنوان نمونه بزرگ سازمان‌دهی عمل می‌کند. بلشویسم یک دیکتاتوری است، یک دکترین ملی‌گرایانه، یک نظام اقتدارگرا با ساختار اجتماعی سرمایه‌داری. «برنامه‌ریزی» آن به مسائل فنی-سازمانی مربوط است، نه مسائل اجتماعی-اقتصادی. این انقلاب فقط در چارچوب توسعه سرمایه‌داری است و نه برای استقرار سوسیالیسم، بلکه برای

ایجاد سرمایه‌داری دولتی. بلشویسم نمایانگر مرحله کنونی سرمایه‌داری است و نه گامی اولیه به سوی جامعه‌ای جدید.

VI

شوراهای روسیه و شوراهای کارگران و سربازان آلمان، عناصر پرولتاریایی انقلاب‌های روسیه و آلمان را نمایندگی می‌کردند. در هر دو کشور، این جنبش‌ها به زودی از طریق ابزارهای نظامی و قضایی سرکوب شدند. آنچه از شوراهای روسیه پس از استقرار محکم دیکتاتوری حزبی بلشویک باقی ماند، تنها نسخه روسی جبهه کارگری نازی‌ها در سال‌های بعد بود. جنبش قانونی‌شده شوراهای در آلمان به زنده‌ای از اتحادیه‌های کارگری تبدیل شد و به سرعت به ابزاری سرمایه‌داری برای کنترل بدل گشت. حتی شوراهای خودجوش تشکیل‌شده در سال ۱۹۱۸ - در اکثریت موارد - چندان انقلابی نبودند. تنها جنبه رادیکال آن‌ها شکل سازماندهی آن‌ها بود که بر اساس نیازهای طبقاتی و نه منافع خاص ناشی از تقسیم کار سرمایه‌داری شکل گرفته بود. اما با وجود تمام کاستی‌هایشان، باید گفت که هیچ چیز دیگری وجود نداشت که بتوان بر پایه آن امیدهای انقلابی بنا کرد. اگرچه آن‌ها اغلب علیه جناح چپ عمل می‌کردند، اما انتظار می‌رفت نیازهای عینی این جنبش، آن را به‌طور اجتناب‌ناپذیر با قدرت‌های سنتی در تضاد قرار دهد. این شکل از سازمان‌دهی باید با حفظ ویژگی اصلی‌اش، برای مبارزات آینده آماده و تقویت می‌شد.

با تفکر به انقلاب مستمر آلمان، چپ‌گرای افراطی، متعهد به مبارزه‌ای تا پای جان علیه اتحادیه‌های کارگری و احزاب پارلمانی موجود بود؛ به طور خلاصه، علیه تمام اشکال فرصت‌طلبی و سازش. در مقابل، با توجه به احتمال همزیستی با قدرت‌های سرمایه‌داری قدیمی، بلشویک‌های روسی نمی‌توانستند سیاستی بدون سازش تصور کنند. استدلال‌های لنین در دفاع از موضع بلشویک‌ها

در ارتباط با اتحادیه‌های کارگری، پارلمان‌گرایی و فرصت‌طلبی به طور کلی، نیازهای خاص بلشویسم را به اصول انقلابی کاذب تبدیل کرد. با این حال، نشان دادن ماهیت غیرمنطقی استدلال‌های بلشویکی کافی نبود، زیرا همان‌قدر که این استدلال‌ها از دیدگاه انقلابی غیرمنطقی بودند، از نقش خاص بلشویک‌ها در فرایند رهایی سرمایه‌داری روسیه و سیاست بین‌المللی بلشویکی که منافع ملی روسیه را حمایت می‌کرد، منطقی به نظر می‌رسیدند.

اتوه روهله در جزوات مختلف و مقالات بی‌شمار در مطبوعات اتحادیه عمومی کارگری و در مجله چپ‌گرای فرانز پفمفرت، دی آکسیون، نشان داد که اصول لنین از دیدگاه پرولتاریایی در روسیه و اروپای غربی نادرست بوده است. او ترفندهای فرصت‌طلبانه‌ای را که اصول لنین را منطقی جلوه می‌داد، افشا کرد. این ترفندها شامل استناد به تجربه‌ای خاص در دوره‌ای معین و در شرایطی خاص برای نتیجه‌گیری‌هایی با کاربرد عمومی و فوری بود. چون اتحادیه‌های کارگری زمانی ارزشمند بوده‌اند، چون پارلمان زمانی برای تبلیغات انقلابی مفید بوده است، و چون گاهی فرصت‌طلبی منجر به دستاوردهایی برای کارگران شده بود، این موارد برای لنین به مهم‌ترین ابزارهای سیاست پرولتاریایی برای همه زمان‌ها و تحت همه شرایط تبدیل شدند. اگر همه این‌ها برای متقاعد کردن مخالف کافی نبود، لنین اغلب اشاره می‌کرد که، درست یا غلط، این سیاست‌ها و سازمان‌ها مورد حمایت کارگران هستند و انقلابیون همیشه باید جایی باشند که توده‌ها هستند.

این استراتژی، از رویکرد سرمایه‌داری لنین به سیاست نشأت می‌گرفت. او هرگز به این فکر نکرد که توده‌ها در کارخانه‌ها نیز حضور دارند و سازمان‌های انقلابی کارگری حتی اگر بخواهند نیز نمی‌توانند ارتباط خود را با توده‌ها از دست بدهند. همچنین هرگز به ذهن او خطور نکرد که با همان منطقی که انقلابیون را

در سازمان‌های ارتجاعی نگه می‌داشت، می‌توانست حضور آن‌ها را در کلیسا، سازمان‌های فاشیستی یا هر جایی که توده‌ها حضور دارند، مطالبه کند. این مورد، به‌طور قطع، اگر نیاز به اتحاد آشکار با نیروهای ارتجاعی پیش می‌آمد - همان‌طور که بعدها تحت رژیم استالینی اتفاق افتاد - به ذهن او می‌رسید.

برای نلین روشن بود که برای اهداف بلشویسم، سازمان‌های شورایی کمترین کاربرد را داشتند. در سازمان‌های کارخانه‌ای جایی برای انقلابیون حرفه‌ای وجود نداشت، و تجربه روسیه نشان داده بود که مدیریت یک جنبش شورایی چقدر دشوار است. به هر حال، بلشویک‌ها قصد نداشتند منتظر فرصت‌های مداخله انقلابی در فرایندهای سیاسی بمانند؛ آن‌ها به‌طور فعال در سیاست‌های روزمره درگیر بودند و به نتایج فوری به نفع خود اهمیت می‌دادند. برای تأثیرگذاری بر جنبش کارگری غرب با هدف کنترل نهایی آن، بسیار آسان‌تر بود که وارد سازمان‌های موجود شوند و با آن‌ها همکاری کنند. در رقابت‌هایی که بین و درون این سازمان‌ها جریان داشت، آن‌ها شانس یافتن سریع جای پای را می‌دیدند. ایجاد سازمان‌های کاملاً جدید که با تمام سازمان‌های موجود مخالف باشند، تلاشی بود که تنها نتایجی دیر هنگام - اگر اصلاً نتیجه‌ای داشت - به همراه می‌آورد.

از آنجا که بلشویک‌ها در روسیه قدرت را در اختیار داشتند، دیگر نمی‌توانستند به سیاست‌های بلندمدت متوسل شوند. برای حفظ قدرت خود، مجبور بودند در تمام عرصه‌های سیاست، نه فقط عرصه‌های انقلابی، فعالیت کنند. با این حال، باید گفت که علاوه بر اجبار، بلشویک‌ها تمایل بسیاری به مشارکت در بازی‌های سیاسی داشتند که فرایند بهره‌کشی سرمایه‌داری را همراهی می‌کرد. برای مشارکت، به اتحادیه‌های کارگری، پارلمان‌ها، احزاب و حتی حامیان

سرمایه‌داری نیاز داشتند که این امر، فرصت‌طلبی را هم یک ضرورت و هم یک لذت می‌کرد.

دیگر نیازی نیست به بسیاری از «خطاها» و «جنايات» بلشویسم در آلمان و سراسر جهان اشاره کرد. در تئوری و عمل، رژیم استالینیستی خود را به‌عنوان یک قدرت سرمایه‌داری و امپریالیستی معرفی می‌کند که نه‌تنها با انقلاب پرولتاریایی مخالفت دارد، بلکه حتی اصلاحات فاشیستی سرمایه‌داری را نیز رد می‌کند. در واقع، این رژیم از حفظ دموکراسی بورژوازی حمایت می‌کند تا بتواند ساختار فاشیستی خود را به‌طور کامل‌تری به کار گیرد. همان‌گونه که آلمان علاقه‌ای به گسترش فاشیسم فراتر از مرزهای خود یا متحدانش نداشت، زیرا قصد تقویت رقبای امپریالیستی خود را نداشت، روسیه نیز به حفظ دموکراسی در خارج از مرزهای خود اهمیت می‌دهد، اما این وضعیت در داخل کشور برقرار نیست. دوستی روسیه با دموکراسی بورژوازی یک دوستی واقعی است؛ فاشیسم برای صادرات نیست، زیرا به‌محض اینکه عمومی شود، از مزیت خود خارج می‌شود. با وجود پیمان استالین-هیتلر، هیچ «ضد فاشیستی» بزرگ‌تر از بلشویک‌ها وجود ندارد، البته در راستای فاشیسم بومی خودشان. فقط تا جایی که گسترش امپریالیستی روسیه ممکن باشد، می‌توان آن‌ها را به حمایت آگاهانه از روند کلی فاشیستی متهم کرد.

این روند کلی فاشیستی از بلشویسم سرچشمه نمی‌گیرد بلکه آن را در خود جای داده است. این روند از قوانین خاص توسعه اقتصاد سرمایه‌داری نشأت می‌گیرد. اگر روسیه سرانجام به یک عضو «شایسته» از خانواده سرمایه‌داری جهانی تبدیل شود، «بی‌نژاکتی‌های» دوران جوانی فاشیستی او هنوز در برخی محافل به‌عنوان گذشته‌ای انقلابی تلقی خواهد شد. با این حال، مخالفت با استالینیسم، اگر شامل مخالفت با لنینیسم و بلشویسم ۱۹۱۷ نباشد، در واقع

مخالفت نیست، بلکه فقط یک مشاجره میان رقبا است. تا جایی که اسطوره بلشویسم هنوز در برابر واقعیت استالینیستی دفاع می‌شود، کارهای اتو روهله در نشان‌دادن اینکه استالینیسم امروز چیزی جز لنینیسم دیروز نیست، همچنان از اهمیت معاصر برخوردار است. این موضوع به‌ویژه با توجه به احتمال بازگشت به گذشته بلشویکی در تحولات اجتماعی آینده، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.

کل تاریخ بلشویسم توسط روهله و جنبش «چپ‌گرای افراطی» قابل پیش‌بینی بود، زیرا آن‌ها زودتر از دیگران محتوای واقعی انقلاب بلشویکی و ماهیت واقعی جنبش سوسیال‌دموکرات قدیمی را درک کردند. پس از سال ۱۹۲۰، همه فعالیت‌های بلشویسم تنها می‌توانست برای کارگران جهان مضر باشد. هیچ اقدام مشترکی با سازمان‌های مختلف آن ممکن نبود و هیچ‌گونه تلاشی نیز برای این منظور انجام نگرفت.

VII

همراه با گروه‌های «چپ‌گرای افراطی» در درسدن، فرانکفورت و دیگر مکان‌ها، اتو روهله یک گام فراتر از ضد بلشویسم حزب کارگران کمونیست و طرفداران آن در اتحادیه عمومی کارگری رفت. او معتقد بود که تاریخ احزاب سوسیال‌دموکرات و شیوه‌های احزاب بلشویک به اندازه کافی اثبات کرده است که تلاش برای جایگزینی احزاب ارتجاعی با احزاب انقلابی بیهوده است، زیرا خود فرم حزبی سازماندهی، بی‌فایده و حتی خطرناک شده است. او از سال ۱۹۲۰ اعلام کرد که «انقلاب یک امر حزبی نیست» و به جای آن خواستار نابودی همه احزاب به نفع جنبش شورایی شد.

روهله عمدتاً در اتحادیه عمومی کارگری فعالیت می‌کرد و علیه نیاز به یک حزب سیاسی ویژه تبلیغ می‌کرد، تا جایی که این سازمان به دو بخش تقسیم شد. یک بخش (اتحادیه عمومی کارگران - سازمان واحد) دیدگاه‌های روهله را

پذیرفت، در حالی که بخش دیگر به عنوان «سازمان اقتصادی» حزب کمونیست باقی ماند. سازمانی که روهله نمایندگی می‌کرد، به جنبش‌های سندیکالیستی و آنارشستی تمایل داشت، اما دیدگاه مارکسیستی خود را کنار نگذاشت. بخش دیگر خود را وارث تمام جنبه‌های انقلابی جنبش مارکسیستی در گذشته می‌دانست و تلاش کرد تا یک انترناسیونال چهارم ایجاد کند، اما فقط توانست همکاری نزدیک‌تری با گروه‌های مشابه در چند کشور اروپایی برقرار کند.

به اعتقاد روهله، انقلاب پرولتاریایی تنها با مشارکت آگاهانه و فعال توده‌های وسیع پرولتاریا امکان‌پذیر بود. این امر مستلزم شکلی از سازمان‌دهی بود که از بالا کنترل نشود، بلکه توسط اراده اعضای آن تعیین شود. او معتقد بود که سازمان‌دهی کارخانه‌ها و ساختار اتحادیه عمومی کارگری می‌تواند از جدایی منافع سازمانی و طبقاتی جلوگیری کند و همچنین مانع ظهور یک بوروکراسی قدرتمند شود که به‌جای خدمت به سازمان، توسط آن خدمت داده می‌شود. نهایتاً این شکل از سازمان‌دهی می‌توانست کارگران را برای تصاحب صنایع و مدیریت آن‌ها بر اساس نیازهای خود آماده کند و از پیدایش وضعیت‌های جدید بهره‌کشی جلوگیری کند.

حزب کارگران کمونیست (KAPD) این ایده‌های کلی را پذیرفته بود و سازمان‌های کارگاهی آن از نظر شکل و محتوا تفاوت چندانی با آنچه که روهله حمایت می‌کرد نداشتند. اما حزب معتقد بود که در این مرحله از توسعه، سازمان‌دهی کارگاهی به‌تنهایی نمی‌تواند یک سیاست انقلابی واضح و روشن را تضمین کند. افراد با سوابق و آگاهی‌های مختلف وارد این سازمان‌ها می‌شدند، هیچ مکانیزم مناسبی برای گزینش وجود نداشت و ممکن بود کارگرانی که به لحاظ سیاسی رشد نیافته بودند، ماهیت این سازمان‌ها را تعیین کنند و آن‌ها را از پاسخگویی به الزامات انقلابی روز بازدارند. این نگرانی به‌خوبی با عقب‌ماندگی

نسبی جنبش شوراها در سال ۱۹۱۸ نشان داده شد. حزب کارگران کمونیست معتقد بود که برای حفظ آگاهی طبقاتی و توسعه نظریه انقلابی، وجود انقلابیون تربیت شده در مکتب مارکسیسم ضروری است. به همین دلیل، این انقلابیون علاوه بر عضویت در سازمان‌های کارگاهی، باید در یک حزب جداگانه نیز گردهم آیند تا هم از نظریه انقلابی محافظت کنند و هم به سازمان‌های کارگاهی نظارت کنند تا از انحراف آن‌ها جلوگیری شود.

حزب کارگران کمونیست، موضع روهله را نوعی ناامیدی می‌دانست که به یک شکل جدید از آرمان‌گرایی (اتوپیانیسم) پناه آورده است. حزب معتقد بود که روهله صرفاً تجربه‌های احزاب قدیمی را تعمیم می‌دهد و تأکید می‌کرد که ماهیت انقلابی سازمان‌های آن نتیجه فرم حزبی آن‌ها است. حزب اصول متمرکزگرای لنینیسم را رد می‌کرد، اما اصرار داشت که حزب کوچک بماند تا از هرگونه فرصت‌طلبی در امان باشد. دلایل دیگری نیز برای حفظ ساختار حزبی مطرح می‌شد؛ برخی به مسائل بین‌المللی مربوط می‌شدند و برخی به موضوعات مربوط به فعالیت‌های غیرقانونی، اما هیچ‌یک از این دلایل نتوانست روهله و طرفدارانش را قانع کند. آن‌ها در حزب استمرار اصل رهبر-توده، تضاد میان حزب و طبقه، و خطر تکرار بلشویسم در جناح چپ آلمان را می‌دیدند.

هیچ‌یک از این دو گروه نتوانستند نظریه خود را به اثبات برسانند. تاریخ از کنار هر دو عبور کرد؛ آن‌ها در فضایی خلأگونه استدلال می‌کردند. نه حزب کارگران کمونیست و نه دو اتحادیه عمومی کارگری نتوانستند از وضعیت خود به‌عنوان فرقه‌های «چپ افراطی» فراتر روند. مشکلات داخلی آن‌ها به‌طور قابل توجهی مصنوعی شد، زیرا در عمل هیچ تفاوتی میان حزب کارگران کمونیست و اتحادیه عمومی کارگری وجود نداشت. علی‌رغم نظریه‌هایشان، طرفداران روهله

نیز در کارخانه‌ها فعالیت نمی‌کردند و هر دو اتحادیه به فعالیت‌های مشابهی مشغول بودند. بنابراین، تمام اختلافات نظری فاقد معنای عملی بودند.

این سازمان‌ها - بازماندگان تلاش پرولتاریا برای ایفای نقش در تحولات ۱۹۱۸ - می‌کوشیدند تجربیات خود را در مسیری به‌کار گیرند که به‌طور پیوسته در جهت مخالف منشاء آن تجربیات حرکت می‌کرد. تنها حزب کمونیست، با بهره‌گیری از حمایت روسیه، توانست در این روند رشد کند، اما با نمایندگی از فاشیسم روسی، نه آلمانی، نهایتاً تحت‌الشعاع جنبش نوظهور نازی‌ها قرار گرفت. این جنبش نازی، با شناسایی و پذیرش گرایش‌های غالب سرمایه‌داری، در نهایت کل جنبش کارگری قدیمی آلمان را به ارث برد.

پس از سال ۱۹۲۳، جنبش چپ افراطی آلمان دیگر یک عامل سیاسی جدی در جنبش کارگری آلمان نبود. آخرین تلاش آن برای تغییر مسیر توسعه به نفع خود، در فعالیت کوتاه‌مدت مارس ۱۹۲۱ تحت رهبری محبوب ماکس هولتز از هم پاشید. اعضای رادیکال‌تر این جنبش که به فعالیت‌های غیرقانونی و روش‌های توطئه‌گری و مصادره روی آوردند، روند انحلال خود را تسریع کردند. اگرچه از نظر سازمانی، گروه‌های «چپ افراطی» تا آغاز دیکتاتوری هیتلر به فعالیت خود ادامه دادند، اما عملکرد آن‌ها محدود به باشگاه‌های بحث و بررسی بود که در تلاش بودند شکست‌های خود و انقلاب آلمان را درک کنند.

VIII

افول جنبش «چپ افراطی»، تغییرات در روسیه و ترکیب احزاب بلشویکی، و ظهور فاشیسم در ایتالیا و آلمان، رابطه سنتی بین اقتصاد و سیاست را که در طول و بلافاصله پس از جنگ جهانی اول مختل شده بود، بازیابی کرد. در سراسر جهان، سرمایه‌داری به اندازه کافی تثبیت شده بود تا روند اصلی سیاسی را تعیین کند. فاشیسم و بلشویسم، که محصول شرایط بحران بودند، همانند خود بحران،

ابزارهایی برای دستیابی به رونق جدید، گسترش سرمایه و ازسرگیری رقابت‌های امپریالیستی بودند. اما همان‌طور که هر بحران بزرگ به نظر آن‌هایی که بیشترین آسیب را می‌بینند به‌عنوان بحران نهایی ظاهر می‌شود، تغییرات سیاسی همراه آن نیز به‌عنوان نشانه‌های فروپاشی سرمایه‌داری تلقی شدند. پایین‌حال، فاصله عمیق میان ظاهر و واقعیت دیر یا زود خوش‌بینی اغراق‌آمیز را به بدبینی اغراق‌آمیز نسبت به امکان انقلاب تبدیل می‌کند.

در چنین شرایطی، انقلابیون دو راه پیش روی خود داشتند: یا تسلیم فرآیندهای سیاسی غالب شوند، یا به یک زندگی تأملی عقب‌نشینی کرده و منتظر تغییر اوضاع بمانند.

تا پیش از فروپاشی نهایی جنبش کارگری آلمان، عقب‌نشینی «چپ افراطی» به نظر بازگشتی به کار نظری بود. سازمان‌ها به شکل انتشارات هفتگی و ماهانه، جزوه‌ها و کتاب‌ها وجود داشتند. این انتشارات سازمان‌ها را حفظ می‌کردند و سازمان‌ها نیز انتشارات را ادامه می‌دادند. در حالی که سازمان‌های توده‌ای به اقلیت‌های کوچک سرمایه‌داری خدمت می‌کردند، توده کارگران توسط افراد نمایندگی می‌شدند. تناقض بین نظریات «چپ افراطی» و شرایط غالب غیرقابل‌تحمل شد. هرچه تفکر به‌صورت جمعی‌تر انجام می‌شد، فردگرایی و انزوا نیز بیشتر می‌شد.

سرمایه‌داری در شکل فاشیستی خود به‌عنوان تنها جمع‌گرایی واقعی ظاهر شد، درحالی‌که ضد فاشیسم به بازگشتی به فردگرایی بورژوازی اولیه شباهت داشت. میان‌مایگی انسان سرمایه‌داری و به تبع آن انقلابی تحت شرایط سرمایه‌داری در میان سازمان‌های کوچک و راکد کاملاً آشکار شد. بسیاری از افراد که از این پیش‌فرض شروع می‌کردند که «شرایط عینی» برای انقلاب آماده است، نبود انقلاب را با عواملی «ذهنی» مانند کمبود آگاهی طبقاتی و عدم فهم یا

ضعف شخصیت کارگران توضیح می‌دادند. با این حال، این کمبودها نیز باید به شرایط «عینی» نسبت داده می‌شدند، زیرا کاستی‌های پرولتاریا به وضوح ناشی از موقعیت خاص آن‌ها در روابط اجتماعی سرمایه‌داری بود.

ضرورت محدود شدن فعالیت‌ها به کار آموزشی به یک فضیلت تبدیل شد. توسعه آگاهی طبقاتی کارگران به عنوان اساسی‌ترین وظیفه انقلابی تلقی می‌شد. اما باور قدیمی سوسیال‌دموکراتیک که «دانش قدرت است» دیگر قانع‌کننده نبود، زیرا هیچ ارتباط مستقیمی بین دانش و کاربرد آن وجود نداشت.

فروپاشی سرمایه‌داری آزاد و کنترل فزاینده متمرکز بر توده‌های عظیم از طریق تولید سرمایه‌داری و جنگ، علاقه روشنفکرانه را به حوزه‌های روان‌شناسی و جامعه‌شناسی که پیش‌تر مورد بی‌توجهی بودند، افزایش داد. این شاخه‌های «علم» بورژوازی برای توضیح سردرگمی بخشی از بورژوازی که توسط رقبا کنار زده شده بودند و همچنین خرده‌بورژوازی که در دوران رکود به سطوح پرولتاریایی سقوط کرده بودند، مورد استفاده قرار گرفتند.

روان‌شناسی و جامعه‌شناسی نه تنها بیانگر سردرگمی و ناامنی بورژوازی بودند، بلکه هم‌زمان نیاز به تعیین مستقیم‌تر رفتار توده‌ها و کنترل ایدئولوژیک را که تحت شرایط کمتر متمرکز ضروری نبود، نیز برآورده کردند. کسانی که در میازات سیاسی همراه با تمرکز سرمایه قدرت را از دست دادند و همچنین کسانی که قدرت به دست آوردند، برای توضیح شکست‌ها یا موفقیت‌های خود به روان‌شناسی و جامعه‌شناسی روی آوردند. آنچه برای یک گروه «تجاوز به توده‌ها» بود، برای گروه دیگر به عنوان بینش جدیدی تعبیر می‌شد که باید در علم استثمار و کنترل اجتماعی سیستماتیک می‌شد.

تحت تقسیم کار سرمایه‌داری، حفظ و گسترش ایدئولوژی‌های غالب بر عهده قشر روشنفکر بورژوازی و خرده‌بورژوازی است. این تقسیم کار البته

بیشتر توسط شرایط طبقاتی موجود تعیین می‌شود تا نیازهای تولیدی جامعه پیچیده. دانش ما نیز از طریق تولید سرمایه‌داری دانش به دست می‌آید. اما از آنجا که هیچ شکل دیگری وجود ندارد، رویکرد پرولتاریایی به تمام آنچه توسط علم و شبه‌علم بورژوایی تولید می‌شود، باید همیشه انتقادی باشد.

برای خدمت به اهدافی غیر از سرمایه‌داری، این دانش باید از تمام عناصری که مربوط به ساختار طبقاتی سرمایه‌داری است، پاک شود. رد کامل هر آنچه توسط علم بورژوایی تولید شده است، هم غلط و هم غیرممکن است، اما باید با شک و تردید به آن نگریسته شود. نقد پرولتری - به دلیل همان تقسیم کار سرمایه‌داری - کاملاً محدود است و اهمیت واقعی فقط زمانی دارد که دانش بورژوایی با روابط اجتماعی سروکار داشته باشد. در اینجا می‌توان نظریه‌ها را از نظر اعتبار و معنای آن‌ها برای طبقات مختلف و جامعه به‌طور کلی آزمود. با رونق روان‌شناسی و جامعه‌شناسی، نیاز به بررسی یافته‌های جدید در این حوزه‌ها از دیدگاه انتقادی طبقات سرکوب‌شده افزایش یافت.

نفوذ روان‌شناسی به جنبش کارگری اجتناب‌ناپذیر بود. اما تلاش این جنبش برای استفاده از نظریات جدید روان‌شناسی و جامعه‌شناسی بورژوایی برای نقد نظریات خود، به جای استفاده از نظریه مارکسیستی برای نقد این علوم شبه‌بورژوایی، بار دیگر زوال آن را آشکار کرد. این نگرش ناشی از بی‌اعتمادی فزاینده به مارکسیسم به دلیل شکست‌های انقلاب‌های آلمان و روسیه بود. همچنین، این رویکرد ناشی از ناتوانی در فراتر رفتن از مارکس در چارچوب مارکسیستی بود، ناتوانی‌ای که با این واقعیت روشن شد که تمام آنچه در جامعه‌شناسی بورژوایی جدید به نظر می‌رسید، از ابتدا از مارکس گرفته شده بود. متأسفانه، از دیدگاه ما، اتو روهله یکی از نخستین کسانی بود که ایده‌های محبوب‌تر مارکس را در زبان جدید جامعه‌شناسی و روان‌شناسی بورژوایی بیان

کرد. در آثار او، مفهوم مادی تاریخ به «جامعه‌شناسی» تبدیل شد، به شرطی که به جامعه پردازد، و به «روان‌شناسی» در صورتی که به فرد مرتبط باشد. اصول این نظریه قرار بود هم برای تحلیل جامعه و هم تحلیل پیچیدگی‌های روانی افراد مورد استفاده قرار گیرد.

در زندگینامه مارکس، روهله مفهوم جدید خود از مارکسیسم روان‌شناختی-اجتماعی را به کار گرفت که تنها به تقویت تمایل به ادغام یک مارکسیسم کم‌رمق در ایدئولوژی سرمایه‌داری کمک می‌کرد. این نوع «ماتریالیسم تاریخی»، که برای یافتن دلایل «عقده‌های حقارت و برتری» به حوزه‌های بی‌پایان زیست‌شناسی، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی و اقتصاد مراجعه می‌کرد، قادر به پاسخ‌گویی به نیازهای عملی کارگران نبود و در آموزش آن‌ها نیز تأثیری نداشت. این بخش از فعالیت روهله، چه مثبت ارزیابی شود و چه منفی، ارتباط کمی با مشکلات پرولتاریای آلمان داشت. بنابراین، نیازی نیست که در اینجا به آثار روان‌شناختی روهله بپردازیم. با این حال، ذکر آن از دو جهت ضروری است: نخست به‌عنوان نمونه‌ای دیگر از ناامیدی عمومی انقلابیون در دوره ضدانقلاب، و دوم به‌عنوان نشانه‌ای از صداقت انقلابی روهله در شرایط ناامیدی.

در این مرحله از فعالیت ادبی‌اش، همانند هر فعالیت دیگری که به مسائل آموزشی-روان‌شناختی، تاریخی-فرهنگی یا اقتصادی-سیاسی می‌پرداخت، روهله علیه شرایط غیرانسانی سرمایه‌داری، علیه اشکال جدید بردگی جسمی و ذهنی احتمالی، و به نفع جامعه‌ای متناسب با انسانیت آزاد سخن گفت.

IX

پیروزی فاشیسم آلمان به دوره طولانی دلسردی، سرخوردگی و ناامیدی انقلابی پایان داد. همه چیز به یکباره به‌طور بسیار واضح‌تر و شدیدتر نمایان شد؛ آینده نزدیک در تمام خشونت خود آشکار شد. جنبش کارگری برای آخرین

بار ثابت کرد که انتقاداتی که انقلابیون علیه آن مطرح کرده بودند، کاملاً موجه بودند.

پیروزی فاشیسم آلمان، که پدیده‌ای منزوی نبود و ارتباط نزدیکی با توسعه قبلی کل جهان سرمایه‌داری داشت، موجب جنگ جدیدی میان قدرت‌های امپریالیستی شد. روزهای ۱۹۱۴ بازگشتند، اما نه برای آلمان. رهبران کارگری آلمان دیگر فرصت آن را نداشتند که خود را «فرزندان واقعی وطن» معرفی کنند. سازمان‌دهی جنگ به معنای ایجاد تمامیت‌خواهی بود و این به معنای حذف بسیاری از منافع خاص.

«مقاومت» جنبش کارگری آلمان در برابر فاشیسم که از همان ابتدا نیم‌بند بود، نباید با مقاومت در برابر جنگ اشتباه گرفته شود. در مورد سوسیال‌دموکراسی و اتحادیه‌های کارگری، این نه مقاومت بلکه صرفاً کناره‌گیری همراه با اعتراضات لفظی برای حفظ ظاهر بود. حتی این نیز تنها پس از امتناع هیتلر از ادغام این نهادها در قالب سنتی آن‌ها و با رهبران «مجرب» آن‌ها در طرح فاشیستی به وقوع پیوست.

از سوی دیگر، «مقاومت» حزب کمونیست نیز مقاومتی در برابر جنگ و فاشیسم به‌طور کلی نبود، بلکه تنها در صورتی که علیه روسیه باشد، مطرح می‌شد. اگرچه سازمان‌های رسمی کارگری آلمان نتوانستند از بورژوازی خودی حمایت کنند، در سایر کشورها این کار بدون تأمل و مبارزه انجام شد.

اتو روهله، که برای بار دوم در زندگی‌اش به تبعید رفته بود، دوباره باید تصمیم می‌گرفت که در نبرد جهانی جدید، از کدام سو حمایت کند. این بار تصمیم‌گیری دشوارتر به نظر می‌رسید، زیرا توتالیتاریسم بی‌امان هیتلر طراحی شده بود تا از تکرار تزلزل‌های دوران لیبرالیسم در جنگ جهانی اول جلوگیری کند. این وضعیت باعث شد که جنگ جهانی دوم در قالب یک مبارزه میان

دموکراسی و فاشیسم ظاهر شود و به شوونیست‌های اجتماعی بهانه‌های بهتری بدهد. رهبران تبعیدی کارگری، همگام با سازمان‌های کارگری در کشورهای میزبان‌شان، هنوز می‌توانستند به تفاوت‌های سیاسی بین دو شکل از نظام سرمایه‌داری اشاره کنند، هرچند نمی‌توانستند ماهیت سرمایه‌داری کشورهای جدیدشان را انکار کنند. نظریه «شر کمتر» توجیه می‌کرد که چرا باید از دموکراسی‌ها در برابر گسترش بیشتر فاشیسم دفاع کرد.

رواله اما بر موضع قدیمی خود از سال ۱۹۱۴ باقی ماند. از نظر او، «دشمن همچنان در خانه» بود، چه در دموکراسی‌ها و چه در دولت‌های فاشیستی. پرولتاریا نمی‌توانست و نباید از هیچ یک از آن‌ها حمایت کند، بلکه باید با هر دو به شدت مخالفت می‌کرد. او تاکید کرد که تمام استدلال‌های سیاسی، ایدئولوژیک، نژادی و روان‌شناختی که برای دفاع از موضع طرفدار جنگ ارائه می‌شدند، نمی‌توانستند دلیل واقعی سرمایه‌داری برای جنگ - یعنی رقابت برای سود میان قدرت‌های امپریالیستی - را پنهان کنند. رواله در مقالات و نامه‌های خود، قوانین توسعه سرمایه‌داری که مارکس مطرح کرده بود را بار دیگر مطرح کرد تا با پوچ‌گرایی «ضد فاشیسم» عامه‌پسند مبارزه کند که تنها به تسریع فرآیند فاشیست‌شدن سرمایه‌داری جهانی کمک می‌کرد.

از دیدگاه رواله، فاشیسم و سرمایه‌داری دولتی اختراعات سیاستمداران شرور نبودند، بلکه نتیجه فرآیند تمرکز و تمرکزگرایی سرمایه‌داری بودند که در آن، انباشت سرمایه به وضوح تجلی می‌یافت. تضادهای حل‌نشده بسیاری در روابط طبقاتی تولید سرمایه‌داری وجود داشت. بزرگ‌ترین تضاد، به‌زعم رواله، این بود که انباشت سرمایه به معنای گرایش به کاهش نرخ سود نیز بود. این گرایش فقط با انباشت سریع‌تر سرمایه - که افزایش بهره‌کشی را در پی داشت -

قابل مبارزه بود. با این حال، حتی با افزایش بهره‌کشی، سودها همچنان به کاهش تمایل داشتند.

در دوره رکود، سرمایه دویاره سازمان‌دهی می‌شود تا دوره جدیدی از گسترش سرمایه ممکن شود. اگر در سطح ملی، بحران به معنای نابودی سرمایه ضعیف‌تر و تمرکز سرمایه از طریق روش‌های تجاری معمولی است، در سطح بین‌المللی، این سازمان‌دهی مجدد نهایتاً نیازمند جنگ است. این یعنی نابودی ملت‌های سرمایه‌داری ضعیف‌تر به نفع امپریالیسم‌های پیروز، برای ایجاد گسترش جدید سرمایه و تمرکز و تمرکزگرایی بیشتر آن. هر بحران سرمایه‌داری - در این مرحله از انباشت سرمایه - جهانی است؛ به همین ترتیب، هر جنگ نیز فوراً یک جنگ جهانی است. مسئولیت جنگ و بحران بر عهده ملت‌های خاص نیست، بلکه کل سرمایه‌داری جهانی مسئول آن است. این دشمن از دیدگاه روهله همه جا حضور دارد.

روهله بدون شک می‌دانست که توتالیتاریسم برای کارگران بدتر از دموکراسی بورژوایی است. او از همان ابتدای شکل‌گیری توتالیتاریسم روسی با آن مبارزه کرده بود و علیه فاشیسم آلمانی نیز می‌جنگید. اما او نمی‌توانست به نام دموکراسی بورژوایی مبارزه کند، زیرا می‌دانست که قوانین خاص توسعه تولید سرمایه‌داری، دموکراسی بورژوایی را دیر یا زود به فاشیسم و سرمایه‌داری دولتی تبدیل خواهد کرد.

برای روهله، مبارزه با توتالیتاریسم به معنای مخالفت با سرمایه‌داری در تمام اشکال آن بود. او نوشت:

«سرمایه‌داری خصوصی، و با آن دموکراسی که سعی در حفظ آن دارد، منسوخ شده و به سرنوشت تمام امور فانی دچار می‌شود. سرمایه‌داری دولتی - و با آن فاشیسم که راه را برای آن هموار می‌کند - در حال رشد و به دست گرفتن

قدرت است. قدیمی برای همیشه از بین رفته است و هیچ نوع دعا و طلسمی علیه جدید کارساز نیست. فرقی ندارد چقدر برای احیای دموکراسی تلاش کنیم، تمام این تلاش‌ها بیهوده خواهد بود. هرگونه امید به پیروزی دموکراسی بر فاشیسم، توهمی فاحش است. هرگونه باور به بازگشت دموکراسی به‌عنوان یک شکل از حکومت سرمایه‌داری فقط نوعی خیانت حيله‌گرانه و خودفروبی ترسو است. این بدشاسی پرولتاریاست که سازمان‌های منسوخ‌شده‌اش، که بر تاکتیک‌های فرصت‌طلبانه مبتنی است، آن را در برابر حمله فاشیسم بی‌دفاع کرده است. در نتیجه، پرولتاریا موقعیت سیاسی خود را در بدنه سیاسی امروز از دست داده است. دیگر به‌عنوان یک عامل تاریخ‌ساز در این دوره نقشی ندارد. پرولتاریا به زیاله‌دان تاریخ افکنده شده است و در کنار دموکراسی و فاشیسم پوسیده خواهد شد، زیرا دموکراسی امروز فاشیسم فرداست».

X

اگرچه اوتو روهله در برابر جنگ جهانی دوم همان قدر بی‌تعارف ایستادگی کرد که در برابر جنگ جهانی اول، نگرش او نسبت به جنبش کارگری در مقایسه با سال ۱۹۱۴ تغییر کرده بود. این بار، او مطمئن بود که «هیچ امیدی نمی‌توان از بقایای فلاکت‌بار جنبش قدیمی در ملت‌های همچنان دموکراتیک برای قیام نهایی پرولتاریا و رهایی تاریخی آن انتظار داشت. حتی کمتر می‌توان از تکه‌های پراکنده سنت‌های حزبی که در مهاجرت جهانی پخش شده بودند یا از ایده‌های کلیشه‌ای انقلاب‌های گذشته، صرف‌نظر از اینکه به برکات خشونت یا گذار مسالمت‌آمیز باور داشته باشیم، امیدی داشت».

با این حال، روهله نسبت به آینده ناامید نبود. او اطمینان داشت که انگیزه‌ها و تکانه‌های جدیدی توده‌ها را به حرکت درآورده و آن‌ها را مجبور خواهد کرد تا تاریخ خود را بسازند. دلایل این اطمینان، همان دلایلی بودند که او

را متقاعد کرده بودند که توسعه سرمایه‌داری به سمت فاشیسم و سرمایه‌داری دولتی اجتناب‌ناپذیر است. این دلایل بر تضادهای حل‌نشده‌ی درون نظام تولید سرمایه‌داری استوار بودند.

همان‌طور که سازمان‌دهی مجدد سرمایه در دوران بحران به معنای آماده‌سازی برای بحران‌های بزرگ‌تر است، جنگ نیز تنها می‌تواند جنگ‌های بزرگ‌تر و ویرانگرتر را به وجود آورد. هرچقدر طرفداران سرمایه‌داری تلاش کنند تا نظم را برقرار کنند، آتارشی سرمایه‌داری تنها آشفته‌تر می‌شود. بخش‌های بیشتری از جهان سرمایه‌داری ویران خواهد شد تا گروه‌های قوی‌تر سرمایه‌داری بتوانند به انباشت ادامه دهند. بدبختی‌های توده‌های مردم جهان افزایش خواهد یافت تا زمانی که نقطه شکست برسد و خیزش‌های اجتماعی جدید سیستم مرگبار تولید سرمایه‌داری را نابود کنند.

روهله، مانند دیگران، در آن زمان نمی‌توانست مشخص کند که فاشیسم دقیقاً با چه ابزارهایی غلبه خواهد یافت. اما او مطمئن بود که مکانیسم و پویایی انقلاب تغییرات بنیادینی را تجربه خواهند کرد. در سلب مالکیت و پرولتاریایی شدن بورژوازی توسط جنگ جهانی دوم، در غلبه بر ملی‌گرایی از طریق حذف دولت‌های کوچک، و در سیاست جهانی سرمایه‌داری دولتی مبتنی بر فدراسیون‌های دولتی، او نه تنها جنبه‌های منفی فوری را می‌دید، بلکه جنبه‌های مثبتی نیز می‌دید که می‌توانند به‌عنوان نقطه شروعی جدید برای اقدامات ضدسرمایه‌داری عمل کنند.

روهله تا زمان مرگ خود مطمئن بود که مفهوم طبقه گسترش خواهد یافت و منافع اکثریتی را در سوسیالیسم برانگیخته خواهد کرد. او انتظار داشت که مبارزه طبقاتی از یک دسته‌بندی انتزاعی-ایدئولوژیک به یک دسته‌بندی عملی-مثبت-اقتصادی تبدیل شود. همچنین او تصور می‌کرد که شوراهای کارخانه‌ای در

واکنش به ترور بوروکراتیک رشد خواهند کرد و به گسترش دموکراسی کارگری کمک خواهند کرد. برای او، جنبش کارگری مرده نبود، بلکه هنوز در مبارزات اجتماعی آینده زاده نشده بود.

اگر در نهایت چیزی که روهله ارائه می‌کرد فقط «امید» بود، این امید از ایمان کورکورانه سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه مبتنی بر شناخت اجتماعی بود. این شناخت شامل درک روندهای واقعی اجتماعی بود. امید او سرنخی از چگونگی دستیابی به تحول اجتماعی ضروری نداشت، اما خواستار جدایی از فعالیت‌های بیهوده و سازمان‌های بی‌فایده بود. او بر شناخت دلایلی که منجر به فروپاشی جنبش قدیمی کارگری شدند و جست‌وجوی عناصری که به محدودیت‌های سیستم‌های توتالیتریسم موجود اشاره می‌کردند، تاکید داشت.

روهله اعتقاد داشت که فعالیت‌هایی که در نهایت ترازو را به نفع سوسیالیسم کج خواهند کرد، از طریق روش‌ها و ابزارهای مرتبط با فعالیت‌ها و سازمان‌های سنتی کشف نخواهند شد. بلکه باید این فعالیت‌ها در روابط اجتماعی متغیری که هنوز تحت تأثیر تضاد بین روابط تولید سرمایه‌داری و جهت حرکت نیروهای مولد جامعه قرار دارند، کشف شوند. کشف این روابط و شناخت انقلاب آینده در واقعیت‌های امروز کار کسانی خواهد بود که با روحیه اوتو روهله ادامه می‌دهند.